

ضرورت نقد فلسفی - پراتیک ۱۷۰ سال شکست سوسیالیسم

مقاله حاضر شامل پانزده موضوع بود که چهار تای آن آماده شده است. عناوین آن

(۱) ضرورت نقد تئوریک - (۲) دستاوردهای مارکس

(۳) مراحل اساسی اندیشه مارکس (۴) نقد مانیفست

متأسفانه با یک اشکال فنی بخشی از مطالب و منابع از دست رفت و در تهیه مجدد مجبور به استفاده از منابع دیگری شدم. بنا به پیشنهاد دوستان همین چهار تا را در دسترس دوستان و علاقمندان قرار می دهم تا نقد ها و نظرات خود را منعکس کنند. موضوعاتی مانند اقتصاد مارکسی، سوسیالیسم، شناخت شناسی و با جمع بندی نظرات دریافت شده، در صورت وجود شرایط منتشر خواهم کرد.

مجید آرین

(برای پایان دادن به شکست های تاریخی سوسیالیست ها)

آرمان تکوین و خلق جهان نوین که پایان استثمار و بهره کشی، تضاد طبقاتی و همبستگی بین انسان ها را برقرار کرده و رابطه انسان با انسان بدون واسطه - کالا و پول - و تنها ارتباط گوهر های انسانی باشد، حذف کار مزدی و ارزش کار، آرمانی نیست که در مقابل هر سدّ و مانع هر چقدر رفیع و بلند به سکون رسیده و از اهدا ف خود دست بر دارد.

سوسیالیسم علمی مجموعه ای از باورها و آرمان ها نیست، حاصل نقد انقلابی و رادیکال مناسبات اجتماعی و پراتیک های مبارزات طبقاتی است. جمع بندی و بازنگری مبانی تئوریک و فلسفی در رابطه با پراتیک و جنبش اجتماعی و طبقاتی در سیر تاریخی بطور مستمر و در ارتباط متقابل مورد نیاز است. لذا جنبش سوسیالیستی همواره می بایست، مبانی نظری و فلسفی خود را بازنگری کرده و تجهیز کند. پیشروی و کسب پیروزی نهایی مبارزه در حوزه اندیشه و تئوری در ارتباط با پراتیک اجتماعی رخ داده و عرصه اندیشه و تئوری است که نتیجه نهایی را رقم می زند. لنین هم می گوید: " بدون تئوری انقلابی نمی توان جنبش انقلابی داشت " شکست های زنجیره ای جنبش ها و انقلاب های سوسیالیستی تاریخی و سپس فروپاشی کشورهای باصطلاح سوسیالیستی، شکست نظام های اقتصاد دولتی تحت نام سوسیالیسم و راهبری تک حزبی کمونیسم و سوسیالیسم، شکست راه رشد غیر سرمایه داری، سبک رهبری، روش ها و راهکارها جز حاصل رشد و تکامل تناقضات، ضعف مبانی تئوریک، مفاهیم و مقولات متناقض، غیر علمی و مبانی نظری و دیدگاههای فلسفی - پراتیک طراحان و حاملان جنبش ها و انقلاب ها نبوده است. آیا تمام این زنجیره شکست ها تصادفی اند و نمی توان علل و قانونمندی های آنها را استخراج کرد؟ بی شک تکرار رخ دادها حاکی از وجود قانونمندی و علت و دلیل درونی آنست، و عدم استخراج دلایل بر شکست ها و ناکامی ها خواهد افزود. اگر تصادفی هم فرض کنیم، مگر تصادف چیزی جز رخ دادهایی است که مدلل اند اما ما به آن آگاه نیستیم؟ و همه در حالی است، که حتی یک پیروزی ماندگار بر اساس اهداف سوسیالیسم وجود نداشته است. آیا یک عقل سلیم می تواند باور کند، حتی اگر بزعم برخی، تمامی شکست ها محصول توطئه های خارجی باشد، نمی بایستی در هستی شناسی تا شناخت شناسی و روش ها و رویکرد های نظری - عملی تجدید نظر کرد؟ برای گذار از شکست های مستمر و عدم موفقیت ها و شکست هایی که در آینده با فرض تداوم همین مبانی نظری، تئوریک و فلسفی - پراتیک حاکم باشد رخ خواهد داد، هیچ راهی جز این نیست که مبانی نظری، از هستی شناسی و شناخت شناسی و مبانی تئوریک و فلسفی این شکست را در مبانی نظری رهبران تا بالاترین سطح را کشف و آنها را ریشه یابی و مرتفع نماییم. این را خود مارکس به ما آموخته که هر آموزگار نیاز به آموزش دارد.

بازگشت به سرمایه داری در روسیه، اروپای شرقی و چین به علاوه اینکه در کوبا، نیکاراگوئه، ونزوئلا و بولیوی با وجود قدرت ظاهری چپ هنوز نتوانسته اند به استقلال اقتصادی در گسست از مناسبات سرمایه دارانه و تقسیم کار جهانی در صادرات مواد خام و واردات کالاهای ساخته شده دست پیدا کنند و هنوز فقر و عقب ماندگی در کوبا پس از نیم سده از زمان انقلاب و در نیکاراگوئه پس از ۳۵ سال از روی کار آمدن ساندینیست ها، آنان را در زمره کشورهای عقب مانده پیرامونی قرار داده است، و نیکاراگوئه در بحران های عمیق اقتصادی - اجتماعی دست و پا می زند، همه اینها درباره وجود محتوای حقیقی سوسیالیسم در تمام کشورهایی که در سده بیستم زیر لوای مارکسیسم و لنینیسم به قدرت دست یافتند،

سخت پرسش برانگیز است. با توجه به شکست سرمایه داری انحصاری دولتی، آیا این نظام ها را می توان سوسیالیسم دولتی نامید؟ نظام هایی که همگی عدم کارآیی شان در قیاس با نظام سرمایه داری به اثبات رسیده است. تحولات سرمایه دارانه که در شوروی و چین و تمامی کشورهای سابقاً موسوم به سوسیالیسم، صورت گرفت عموم مردم، طبقه کارگر جهانی و نیروهای چپ را در مورد ایده سوسیالیسم دچار سرخوردگی و دلسردی کرده است. توده های این کشورها، راهکار مبارزه با نظام سرمایه داری و خرد شدن استخوان های خود را در جناح های ماجراجوتر، فاشیستی و ناسیونالیست آن یافته و در انتخابات به آن احزاب رأی می دهند. امری که نهایت آن جز گسترش جنگ های منطقه ای و محتمل جهانی در بر نخواهد داشت.

به این ناکامی ها، شکست های مبارزات کارگری در کشورهای سرمایه داری از دهه ۳۰ و ۴۰ قرن هیجدهم در فرانسه، آلمان، انگلستان لهستان بانضمام دهه ۷۰ و شکست کمون پاریس و در مراحل بعد، شکست بین الملل اول و دوم و سوم و و جنبش های منطقه ای و چریکی، با الهام از سوسیالیسم خام، که تمامی آنها به تاریخ پیوسته اند، را می بایست افزود. احزاب، سازمان ها و جنبش های مترقی و رهائی بخش در سراسر جهان، از جمله در خاورمیانه دود شده و به هوا رفته اند. در ایران از بیش از ۱۵۰ سال قبل با شروع جنبش های هویت طلبانه ملی و مدنی و گسستن یوغ استبداد، خود کامگی و فئودالیسم و تشکیل بیش از یکصد و ده سال از ایجاد تشکیلات اجتماعیون - عامیون یا همان سوسیال دموکراسی که در ابتدا جمعیت « همت» در باکو را تشکیل دادند می گذرد. آنها اولین گروه متشکل و سازمان یافته بودند که در مبارزات مشروطه شرکت کردند. سپس در سال ۱۲۹۶ « حزب عدالت» و در سال ۱۲۹۹ « حزب کمونیست ایران» را سازمان دادند؛ از آن دوران تا مبارزات دهه ۲۰ شمسی حزب توده و جنبش ملی تا جنبش های منطقه ای و مبارزات سازمان یافته چریکی دهه ۴۰ و ۵۰ تا انقلاب بزرگ مردمی، تلاش ها، مبارزات، جانفشانی ها، قهرمانی ها، خلاقیت ها، علیه دیکتاتوری، تبعیض و ستم طبقاتی انجام شده است. آگاه و آزاد ترین فرزندان مردم بر سر آرمان رهایی مردم تحت ستم جان نهادند، نسل های بسیار زیادی متلاشی و فدا شدند. مبارزاتی که گاه صدها هزار تا دهها میلیون نفر از مردم زحمتکش، تحت ستم و آزادیخواه در راه تحقق آرمان آزادی و عدالت اجتماعی را با خود همراه و به صحنه مبارزه آورد. در نهایت، بجهت تنگناهای تئوریک و معرفتی و کاستی های نظری و فلسفی و فقدان آگاهی های تاریخی - اجتماعی نتیجه همه مبارزات در سینی طلائی تحویل فقهای بیناد گرای حاکم گردید.

وضعیت امروز مبارزان سوسیالیست و گسترش محفل گرایی، گسستگی، بی برنامه گی، در خود بودن، ایزوله بودن از جنبش های اجتماعی و قرار گرفتن در حاشیه جامعه را می توان تداوم و نتایج وجود همان نارسائی های فلسفی - پراتیک دانست، یعنی ضعف ها و مبانی نظری و فلسفی - پراتیکی که شکست های تاریخی را رقم زده است بعینه سلطه خود را در اذهان و اندیشه بخش های وسیعی از سوسیالیست ها - بجز بخش های اندکی - همچنان بجای مانده و بازنگری و بازسازی رادیکال صورت نگرفته است. روزانه دهها مقاله و صدها صفحه مطلب نوشته می شود، اما چه مقدار توده های مردم، طبقه کارگر و کنشگران جنبش های اجتماعی آنها را خوانده و در مبارزات اجتماعی استفاده و جنبش های اجتماعی شکل می گیرند؟ هیچ آمار و آثاری در جنبش ها و حرکت های اعتراضی دیده نمی شود. در این نوشتار تلاش می شود نارسائی ها و تنگناهای تاریخی موجود شناسائی و نقد شوند.

ضعف‌ها و نارسائی‌های مبارزات در لایه‌ها و سطوح مختلفی وجود داشته که با هم مرتبط و در یک ساختار همبسته و یکپارچه ای قرار دارند. بعنوان مثال در یک لایه ضعف شناخت اقشار و ساختار لایه‌های اجتماعی و تجربه تاریخی در برابر نهادهای کهن از جمله مذهب و سلسله مراتب دینی و عدم شناخت آن در ایران و عدم درک ظرفیت و قدرت این نیروهای اجتماعی باعث شد، تمامی نیرو و توان سوسیالیست‌ها و مبارزان طی ۱۵۰ سال اخیر در ایران - بجز دورانی خاص - **صرف جنگیدن با رقبای نیروهای واپسگرا یعنی اصلی‌ترین مانع‌تطور و تحول اجتماعی در ایران شد.** دستاوردهای دهه‌ها مبارزه به حساب ضد انقلاب ذخیره سازی شد. درحالی‌که سمت و سو و راهبری مبارزه می‌بایست در جهتی قرار می‌گرفت که در عین حذف تمامیت رژیم سرمایه داری شاه - که خدمتگذار سپاه دینی فقهاء هم بود - نقش، جایگاه و توان نیروهای واپسگرا را لحاظ می‌کرد و هیچگونه فضایی برای مانور و قدرت‌گیری نظام دین و فقهاء و نیروهی واپسگرا نمی‌بایست ایجاد می‌شد، چه رسد به آنکه تمامی قدرت و توان انقلاب در اختیار آنان گذاشته می‌شد. دزدان و غارتگرانی که با لبخند فریبکارانه، پس از تحویل ارکان قدرت در جشن حاکمیت خود، نسل‌های مبارزان و بزیر کشندگان قدرت جهنمی شاه را روانه مسلخ و قربانگاه کردند. بینش جنبش و رهبری آن در اواخر دهه ۵۰ تا این حد بود که حاکمیت فقهای اسلامی را به آخرین دولت رژیم شاه که مدعی اجرای سوسیال دموکراسی بود و اصلاحات زیادی در برنامه داشت را ترجیح داد. به قول هگل: " آنچه واقعی یا متحقق است [یا آنچه هست] عقلانی است، و آنچه عقلانی است واقعی یا متحقق است." بدین مفهوم که واقعیت‌های امروز نتایج منطقی و علل واقع‌گرایانه ناشی از عملکرد اجتماعی تاریخی نیروهای اجتماعی در ایران را در خود دارند.

فقدان آگاهی و تجربه تاریخی (سطح اول) و قرار گرفتن در جبهه باصطلاح سوسیالیسم موجود (سطح دوم) از کاستی‌های معرفتی و انحرافات مبارزان بود، اگر سوسیالیسم موجود در ایران قادر به دستیابی به قدرت سیاسی هم بود، همانند تمامی مناطق جهان بنا بر ضعف‌های معرفتی خود نمی‌توانست، یک چارچوب رشد همه‌جانبه برای بیرون رفتن از مناسبات سرمایه داری را محقق کند. در سطح سوم ضعف فلسفی - پراتیک که پایه اصلی ضعف‌های سطح اول و دوم نیز می‌باشد و فقدان برنامه عملی و انضمامی رهائی بخش و عدم بازنگری در مبانی نظری خود همگی مجموعه شرایطی را ایجاد کرد که امروزه نتایجش در مقابلمان قرار دارد.

برای گذر از همه آنها، نقد مبانی نظری و فلسفی پیشروان رهبری جنبش‌ها و انقلاب‌ها اهمیت اساسی دارند. تأثیر چنین ضعف‌ها و نارسائی‌ها سبب شده که امروزه جریان سوسیالیسم و رهائی بخش - نه در متن جوامع و جنبش‌های اجتماعی - بلکه جز در حاشیه‌هایی نتوانند یک حضور جدی و اثرگذار داشته باشند. جهت‌گیری و خواست مطالبات سوسیالیستی قادر نشده بصورت نهاد‌های فرهنگی، سیاسی و تشکیلاتی برای حمایت از سطح زندگی درخور انسان، در کشورهای مختلف تشکیل شود. از آن مهمتر فاقد یک همبستگی درونی و تشکیلاتی و نظری هستند. هر یک از تشکل‌ها و محافل از تعداد نفرات محدود که گاه از انگشتان دست تجاوز نمی‌کند، تشکیل می‌شوند. محافل موجود، علل عدم پیشروی خود را - بطور وارونه - وجود و حضور دیگر محافل و دیدگاه‌ها دانسته و لذا اختلاف و درگیری محافل به مبرمترین فعالیت گروه‌های مدعی سوسیالیسم تبدیل شده است. حاکمیت سیاسی بورژوازی بعنوان اصلی‌ترین دشمن

طبقاتی، نیاز چندانی به مقابله با محافل و تشکل های اپوزیسیون ندارد. (فرقه گرایی یاد آور کمدی انگلیسی "زندگی برایان" است که مخالفین امپراطوری اشغالگر رومی وقت خود را بیشتر صرف حمله به یکدیگر و نه اشغالگران می کنند)

مجموعه شرایط کنونی به وضعیتی رسیده که طبقه کارگر و مردم معترض اعم از جنبش زنان، طرفداران محیط زیست، اقلیت ها و سیاهان، بخصوص در کشورهای توسعه یافته با وضع کنونی همساز و از هر سوسیالیسم و انقلابی رویگردان شده اند، زیرا دیگر در ذهن توده ها هیچ «ایدال تحقق یافته» و هیچ نمونه واقعا زنده ای برای سوسیالیسم وجود ندارد. وضعیتی که نمی توان پیشبرد مبارزات و نظام های سوسیالیستی و رهائی بخش را انتظار داشت. لذا راه حل اساسی نقد رادیکال مبانی نظری و فلسفی - پراتیک در طول دوران تاریخی است، تا ریشه های ودلایل ناکامی های تاریخی مشخص شوند. مارکس آخرین فرایند تکوین یافته را کلید درک تاریخ می داند آنجا که می گوید: «انسان کلید فهم کالبد شناسی میمون است». لذا با گسترش نقد های همه جانبه از وضعیت مصیبت بار کنونی تا بالاترین سطح نظری و فلسفی می توان طرح نو و با پتانسیل اجتماعی شدن و تغییر توازن بنفع سوسیالیسم و مردم را ایجاد نمود.

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

اگر غم، لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قده ریزیم

که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش

نقد کنونی بر اساس آموزه های مارکسی انجام می شود. آموزه هایی که محتوی و عصاره نظریات مارکس انقلابی را گرفته، و خود مارکس را نیز نقد می کند. اگر در شکست ها، بخصوص در سطح کلان و تاریخی نتوانیم مبانی نظری و تئوریک و فلسفی که زمینه ساز شکست ها و کاستی و ناکامی هاست را استخراج و کشف کنیم، اساساً قادر نخواهیم بود که در مبارزات کنونی و آتی به نتایج مورد نظر و سوسیالیسم دست یافته و همچنان در حصار تنگ نظام سرمایه و رژیم های دیکتاتوری و انحصارگر قرار داریم. نقد کنونی که تا نقد مبانی نظری و تئوریک مارکس نیز امتداد می یابد یک نقد مارکسیستی است. همانطور که مارکس با نقد ایدئولوژی، فلسفه و دین، از سوسیالیست های تخیلی گذر و « نفی » می کند، با همان ابزار و متد می بایست مارکس را نیز نقد کرد. می دانیم بدون " نفی - نفی «، زندگی از حرکت باز می ایستد و تاریخ به قهقراء می رود. نقد به مارکس از زاویه و مجرای انقلاب کارگری و لغو مناسبات سرمایه داری و کار مزدی انجام شده و برای تعمیق دستاوردهای مارکس است نه برای تثبیت نظام سرمایه داری و جایگاه بورژوازی و خرده بورژوازی. نقد به مارکس، سوسیالیسم و جنبش رهائی بخشی را که او پایه گذارش بود را غنی تر کرده و عمق خواهد بخشید، از تعالیم مارکس بصورت برنده تری استفاده خواهد شد. مارکس هم یک نظریه پرداز تاریخی است و قرار نیست که تا ابد پاسخ همه پرسش ها را داده باشد، مسیر های انقلاب های بعد از خود را تئوریزه و ساخته و پرداخته باشد. هر نسلی می بایست خود به پایه گذاری، تدوین نظریه رهائی بخش و سوسیالیستی دوران اقدام کند. نقد تئوریک و رویکرد فلسفی - پراتیک به

تاریخ و جامعه، بمعنی تقدس زدایی از آنچه بوده و هست و گذر از دینی شدن سوسیالیسم و رهبران آنست. سوسیالیسم هر دوران امری است که باید ساخته شود و دیالکتیک فلسفه ای است که باید در جریان پراتیک انقلابی اثبات شود.

به راه مارکس، انقلاب طبقه کارگر و نفی کار مزدی و رابطه سرمایه دارانه متعهد و مسئولیم و این تعهد بسیار فراتر از

کیش شخصی خود مارکس است. زیرا مارکس از نظر پراکسیس، بالخص نقد نظام سرمایه داری و کشف ارزش کار و ارزش اضافی و تبیین کل مناسبات نظام سرمایه دارانه بر اساس کار انسان برجسته ترین رهبر پرولتاریایی است. اما به اهداف او یعنی سوسیالیسم بیش از شخص وی علاقمندیم. به خود موضوعات و ماهیت و چگونگی تحول امور - و نه حاملان نظریات، شکل ها و سَمبل ها - گرایش داریم نسبت به ناکاستی های فلسفی - پراتیک احتمالی از آن دوران منتقد هستیم، به دلیل آنکه همواره با شکست مواجه شده است. بخش هایی از نظرات مارکس که تابع شرایط زمان و مکان بوده و با تغییر شرایط دیگر جایگاه علمی آنان سست شده و یا اساساً موضوعیت خود را از دست می دهند. لذا می بایست طی زمان و فرایند پیچیده تر شدن مناسبات جوامع، بطور مستمر کل مسیر تا کنونی را به نقد کشید، تا کاستی های تئوریک تبیین شوند، مگر آنکه معتقد به دینی، فراتاریخی و ابدی بودن آن باشیم.

یک پایه کار مارکس نقد رادیکال تمامی پدیده های باصطلاح مقدس و غیر مقدس است و تعطیلی و حذف این رویکرد انقلابی علاوه بر اینکه نقض روش مارکسی است، یک رویکرد ضد انقلابی نیز هست و باعث افزایش شکست جنبش ها و مبارزات تحت نام مارکس و طبقه کارگر و سوسیالیسم خواهد بود. در صورت توقف نقد - از جمله نقد خود مارکس - علاوه بر اینکه از متن جامعه به حاشیه افتاده و از جنبش ها و تحولات تکاملی منزوی خواهیم شد. برای طبقه کارگر و توده های مردم حال و آینده، موضوع سوژه نقد، بعنوان عناصر و یا محافل متدین و مؤمنین ذوب شده در تقدس ها - با یک جابجایی خدای آسمانی با خدای زمینی - قرار می گیریم. تنها جای مارکس با پیامبران تعویض و مارکسیست های این نوع نیز جایگزین حواریون می شوند، و این موضوع، دستاوردهای بشری پس از قرون وسطی، دنیای مدرن، روشنگری و خود مارکس بعنوان نقاد رادیکال نسبت به بود ها و ذات هاست. بنیادگرایان همواره بدون شناخت جهان و جامعه، صرفاً با اتکاء به ایمان خود، خواسته اند مدینه فاضله بنا کنند، نتیجه کار از قبل معلوم است (نمونه های کامبوج، ایران و بسیاری نقاط دیگر). شکست ها گواه نتایج رویکرد های غیر انتقادی هستند.

در جامعه ایران علاوه بر آسیب های عمومی، اساساً مدرنیته و نو اندیشی قوام نیافته، مذهب رایج، عصری و مطابق دوران نوین متحول و اصلاح نگردیده و قرائت بنیادگرایی هنوز نقش مسلط و اصلی را دارد، ایدئولوژی غیریت ساز و خودی - غیر خودی در جامعه عمومیت دارد، در این حالت بعنوان یک آگاهی کاذب، در برابر هر تحول جدید مقاومت و حافظ ارزش های سنتی در برابر تحولات است. در کشورهای توسعه نیافته ناسیونالیسم و بنیادگرایی این وظیفه را بعهد می گیرند، گاهی هم رنگ سوسیالیسم ناپخته و کما بیش رادیکال را بخود می گیرد، و بصورت جایگزین برای احساسات مذهبی که به سرعت در حال اضمحلال است، جلوه گر می شود، در حالیکه پا در جوامع کهن و ماقبل سرمایه داری دارند، هر چند سرمایه دارانه عمل می کنند. می توان ارزیابی کرد، که در ازای آنهمه آرمان و صداقت و مبارزه، تلاش ها و جانفشانی ها، امروزه چه نهاد و تشکیلات یا سنت مبارزاتی ماندگاری بعنوان یک منزلگاه، و یا نهاد تأثیر گذار در تصمیمات کلان مملکتی، بنفع طبقه کارگر و توده های تحت ستم برجای مانده است؟. یک سنت مبارزه در بخش هایی از جامعه و

بخصوص برای کارگران که بتواند الهام بخش مبارزه برای رهایی در روزهای سخت، خفقان، ترور، سرکوب و تلاش کسب یک لقمه نان برای زنده ماندن باشد، زیرا همهٔ مبارزات با شکست و تلخکامی مواجه شده است. نقدی که با ماله کشی مشابه شاه بیت - اسلام به ذات خود ندارد عیبی، هر عیبی که هست از نامسلمانی ماست - هیچگونه همخوانی نداشته و می بایست درست در مقابل و در تضاد با آن قرار گیرد. برای گذر از رابطهٔ سرمایه و استقرار سوسیالیسم و نفی طبقات هیچ راهی جز نقد رادیکال در مبانی نظری پیشگامان اولیهٔ آن وجود ندارد.

مارکس در ۱۸ برومر می گوید: "از سوی دیگر، انقلاب‌های پرولتری، مثل آن انقلاب‌هایی که در قرن نوزدهم رخ داد، مُدام از خود انتقاد می‌کنند، مرتب در مسیر حرکت خود بازمی‌ایستند، به آنچه ظاهراً انجام شده است برمی‌گردند تا بار دیگر آن را از نو بیازازند؛ نارسایی‌ها و ضعف‌ها و جنبه‌های به درد نخور تلاش‌های اولیهٔ خود را با نظم و دقتی بی‌رحمانه به باد تمسخر می‌گیرند؛ حریف خود را گویی فقط برای آن بر زمین می‌کوبند تا از زمین نیروی تازه بگیرد و بار دیگر، غول‌آساز از پیش، در برابر آنها قد برافرازد، و در برابر عظمت بی‌کران هدف‌های خویش بارها و بارها پس می‌نشینند [و جلو می‌آیند] تا سرانجام وضعیتی پدید می‌آید که هرگونه بازگشتی را ناممکن می‌کند"

مقدس کردن و غیر تاریخی کردن مارکس وی را تضعیف و بی اثر می کند. با شکست‌ها، فرقه‌گرایی، غیر اجتماعی شدن، سوسیالیسم و مارکسیسم و انتصاب نظریات شکست خورده به مارکس مضافاً گاهاً حمایت از جنایت‌کارترین و ضد دمکراتیک رژیم‌های استبدادی (از جمله در ایران) و تغذیه این رژیم‌ها بمفهوم حذف دستاوردهای مارکس و تضعیف وی است. همانند چیزی که در نظام‌های سرمایه داری دولتی در سراسر جهان و شکست جنبش‌های سوسیالیستی در دیگر کشورها اعم از سرمایه داری و پیرامونی رخ داده است. پیروزی و قدرت‌گیری مجدد فاشیست‌ها و ناسیونالیست‌ها در اروپا و آمریکا و دیگر کشورها محصول ضعف و بی تأثیری سوسیالیست‌هاست، اگر سوسیالیسم حضور اجتماعی مؤثر و اثر بخشی داشته باشد، نظام‌های سرمایه داری نه تنها به راست سوق نمی‌یافتند بلکه همانند نیمهٔ اول قرن بیستم رفرم‌های گسترده از جمله رفرم نیو دیل روزولت در آمریکا و سوسیال دمکراسی و دولت رفاه در قارهٔ اروپا در دستور روز قرار می‌گرفت.

پروژهٔ بازنگری و کشف موانع و نارسائی‌های تئوریک و فلسفی - پراتیک از صدر بینانگذار سوسیالیسم علمی، احزاب و رهبران آن امری نیست که یکبار برای همیشه انجام شود این امر خود یک فرایند مستمر و دائمی بر عهدهٔ سوسیالیست‌هاست. در مسیر پیشبرد عملی سوسیالیسم، تنگناها و نارسائی‌های تا کنونی و آتی را می‌بایست شناسائی، تا در جهت تحقق آرمان سوسیالیسم برطرف شوند.

دستاوردهای مارکس

نقد را بمفهوم درک تضادهای درونی و موانع رشد و تکامل و پیدا کردن راه های رفع و حل این تضادها تعریف می کنیم. چنانچه می دانیم روند تکامل اجتماعی نبردی است مداوم میان نو و کهنه به شیوه دیالکتیکی "نفی - نفی". نقد می بایست از فعالیت انتقادی - انقلابی که از پیوند دادن مفاهیم تئوریک و پراتیک سرچشمه می گیرد، نشأت بگیرد. باید توجه داشت که برای دیالکتیک؛ نفی کهنه هدف نیست؛ ایجاد و استقرار نو هدف است؛ دیالکتیک دانشی است سازنده و رو به آینده و ویران کردن کهنه، فقط لحظه ای است در ساختن نو. نقد جنبه های مثبت و منفی را در نظر می گیرد. قبل از نقد، ابتدا دستاوردهای مارکس را بصورت بسیار فشرده مرور می کنیم.

مارکس آموخت که فرمسیون های اقتصادی - اجتماعی و از جمله سرمایه داری یک نظام تاریخی بوده و عوامل نفی خود را در درون خود دارند. نظام سرمایه داری با رشد تناقضات ذاتی آن، با نظام سوسیالیستی - با لحاظ وجود بستر و زیر ساخت های آن - جایگزین می شوند. مارکس آموخت که سرمایه داری می بایست بعنوان یک رابطه نگاه کرد. وی اولین کسی بود که ساز و کار انباشت سرمایه و پایه ارزش کالا یا ارزش نیروی کار برابر ساعات کار اجتماعاً لازم کار شناخت و کشف کرد. وی دوران تاریخی نظام های مختلف اقتصادی را بر اساس مناسبات تولیدی مطرح و شالوده روابط اجتماعی را معرفی کرد. مارکس همه جا به ریشه ها مراجعه کرده تا تحولات بنیادین ایجاد کند. وی، بحران های سرمایه داری را ناشی از ذات خود سرمایه و انباشت آن می داند و اعلام می کند که این مشکلات را نمی توان در چارچوب سیستم حل کرد. برای حل ریشه ای آن می بایست از سرمایه داری گذر کرد.

نظام فکری مارکس، فلسفه، جامعه شناسی، اقتصاد سیاسی و رشته های وابسته مانند تاریخ و علوم سیاسی را در بر می گیرد. عقیده کلی مارکس بر تصور او از انسان به عنوان موجود متناهی بنا شده است. این نظریه بر مجموعه ای از تفاوت های بنیادی مبتنی است: تفاوت بین کار یا زحمت و آنچه من کنش انسانی آزاد می نامم، (کنشی که می تواند ورای الزام های تحمیلی فرآیند اقتصادی شکل گیرد) نظر کلی او را می توان در چهارچوب "فیخته ای" کنش انسانی تصویر کرد. مارکس مانند فیخته و ارسطو به انسان از گذرگاه کنش انسانی می اندیشد. او هم زمان با نگارش دست نوشته های پاریس می پرسد: "آیا زندگی به جز کنش هدف دیگری هم دارد؟" و خود ادیبانه چنین پاسخ می دهد: "همه هستی من کنشی اجتماعی است." (Marx 1964: 158) وی برای اولین بار روش شناسی و تجرید فلسفی را در اقتصاد بکار گرفت و با متدولوژی دیالکتیک در سرمایه، ارزش نیروی کار و ارزش اضافی را کشف کرد. در طرح روش شناخت پدیده ها و مرحله شناخت و بازنمایی را متدولوژیک نموده و از طریق انتزاع یکپارچه و متمرکز پدیده ها را شناسائی کرد.

مارکس مناسبات اجتماعی، طبقاتی، دولت و نهادهای اجتماعی را یک رابطه معرفی کرد که بر اساس آن رابطه بین انسان ها در هر نظامی تنظیم می شود. وی پایه همه تحولات را انسان دانست. وی در دستگاه فکری و نظری خود، انسان را ناشی از هستی اجتماعی وی دانست. رابطه انسان ها را رابطه بر اساس منافع طبقاتی آموزش داد. طرح از خود بیگانگی انسان از انسان، انسان از کار و انسان از طبیعت را با رابطه سرمایه پیوند داد. وی نه تنها باژگون نمایی روابط سرمایه را نشان داد بلکه اثبات کرد که این نظام به چه دلیل این گونه و نه به طریقی دیگر نمایان می شوند. وی کلید شناسائی فرمسیون های اقتصادی - اجتماعی تاریخی را شناسائی پیشرفته ترین نظام ها یعنی سرمایه داری دانست و اظهار کرد که کلید شناخت میمون انسان است. و بدین طریق آینده را چراغ راه گذشته معرفی نمود.

وی امکان شروع انقلاب‌ها خارج از کشورهای توسعه یافته را پیش بینی کرد: «اگر چه در اروپای قاره ای است که بحران‌ها به انقلاب می‌انجامند، اما ریشه این انقلاب‌ها همیشه در انگلیس باید جست بطور طبیعی، انفجارهای شدید باید بیشتر در سر حدهای بیرونی ارگانیزم بورژوازی پیش بیایند، نه در قلب آن، زیرا در قلب امکان تنظیم و یافتن راه حل‌ها همیشه بیش از جاهای دیگر است.» نبردهای طبقاتی در فرانسه صفحه ۱۵۸

اندیشه‌های کارل مارکس تنها در حوزه فکری نماند، پا به عرصه سیاسی و چالش‌ها و مبارزات نیروهای سیاسی و طبقاتی گذاشت و در قرن بیستم به بزرگترین جریان سیاسی تبدیل گردید و بیشترین تاثیر را بر تحولات سیاسی در سطح اروپا و جهان گذاشت. اندیشه‌های مارکس بر بستر جنبش کارگری در نیمه دوم قرن نوزدهم و قرن بیستم به شکل‌گیری جنبش سوسیالیستی انجامید.

جنبش سوسیالیستی نوع مارکسی، مهمترین و گسترده‌ترین جریانی بود که سرمایه‌داری را به چالش کشید. دامنه تاثیرات جنبش سوسیالیستی به مراتب فراتر از جنبش کارگری که پایگاه اصلی آن به شمار می‌رود، می‌باشد. به ندرت می‌توان از جنبش اجتماعی و حرکت اعتراضی در یک قرن و نیم گذشته نام برد که ردپای اندیشه‌های مارکس و جنبش سوسیالیستی در آن وجود نداشته باشد: جنبش کارگری، جنبش‌های دمکراتیک، جنبش‌های ضداستعماری، جنبش‌های ضدفاشیستی، جنبش صلح، جنبش‌های زیست محیطی و اکثر انقلابات قرن بیستم. بی بهره از نظریات مارکس نبوده‌اند.

نظریات کارل مارکس در کشورهای غربی زمینه‌ساز پدید آمدن دولت‌های رفاه بعد از جنگ جهانی دوم گردید، در روسیه و کشورهای عقب مانده به عنوان ایدئولوژی نوسازی و توسعه صنعتی به کار گرفته شد و در کشورهای جهان سوم به عنوان ایدئولوژی انقلاب و مبارزه علیه رژیم‌های ارتجاعی تبدیل گردید.

نظریات مارکس و جنبش سوسیالیستی نقش مهمی در دگرگونی چهره سرمایه‌داری و جامعه مدرن داشته است که بدون آن جهان می‌توانست چهره‌ای بس سیاه به خود بگیرد و عرصه تهاجم بی‌چون و چرای سرمایه،

بازار و میلیتاریسم و بی‌حقوقی هر چه بیشتر غالب شهروندان و به ویژه کارگران و مزدبگیران باشد

اندیشه‌های مارکس در طول حیاتش مثل هر انسان و ارگانیزم دیگری دچار تحول گردیده و از اومانیزم فلسفی در دوره جوانی به تاریخ‌گرایی و ساخت‌گرایی در سنین میانی و پیری متمایل شده است. کار خلاقانه از نظر مارکس: وحدت دیالکتیکی تئوری انتقادی و پراتیک انقلابی است. شناخت را ناشی از وحدت عین و ذهن و در کنش انسان برای تغییر می‌داند.

مارکس مانند هر ارگانیزم و موجود زنده ای دارای یک منحنی چرخه حیات است. تولد، طفولیت، رشد سریع، بلوغ، تکامل، ثبات و پیری، باید اذعان کرد که مارکس به دوران پیری نرسید و تا آخرین مراحل زندگی ارگانیک اش در حال اتمام کتاب سرمایه بود. بسیار طبیعی است که دوران تکامل هر ارگانیزمی از جمله مارکس، ابتدا، روند و فرجامی دارد و یکسان فرض کردن تمامی دوران عمر خود نقض غرض و بمفهوم فقدان تغییر و تکامل است. نقد حاضر معطوف به اثرات اجتماعی دوران رشد سریع و بلوغ کارل مارکس است. زیرا خود وی در مقطع سال‌های ۱۸۵۸ با تجهیز به روش‌شناسی

فلسفی – پراتیک به درک کاستی های دوران ماقبل خود (بلوغ و رشد سریع) دست یافت. اما متأسفانه کوتاه بودن عمر و حجم کار بسیار گسترده کتاب سرمایه امکان بازنگری نظریات دوران قبل را از وی سلب کرد.

مراحل اساسی اندیشه مارکس

نقد می بایست از پایه ای ترین سطوح که همان مبانی نظری و فلسفی و تئوری ها و دیدگاههای هستی شناسی و شناخت شناسی است صورت پذیرد. همانطور که مطرح شد فلسفه، دانش تئوریک، سوسیالیسم و دیالکتیک برای هر دوران تاریخی و با توجه به تفاوت های اقتصادی- اجتماعی کشورهای مختلف و شرایط مادی حاکم، می بایست بازآفرینی و ساخته شود. اگر بخواهیم برای تحول و تغییر مناسبات اجتماعی، یکبار برای همه ادوار و موقعیت ها، راهکارهای رسیدن به سوسیالیسم، مبانی تئوریک، اهداف عملی و سبک کار را تدوین کرده و در هر مقطعی عملیاتی و اجرا کنیم، راهی است که به ناکامی مسیر دیگری ندارد. این مقولات و از جمله دیالکتیک، سمت حرکت را به ما نشان می دهد اما یک فرمول نیست. اینان اموری نیستند که یکبار برای همیشه - مثلا توسط مارکس - ایجاد و خلق شوند. مارکس و انگلس در همین رابطه در یک مقطع زمانی، در مورد فرانسه و آلمان در نقد « سوسیالیسم آلمانی یا سوسیالیسم "حقیقی" » در مانیفست حزب کمونیست می نویسند: « ادبیات سوسیالیستی و کمونیستی فرانسه ادبیاتی که تحت فشار بورژوازی صاحب قدرت بوجود آمد، و جلوه گاه مبارزه علیه این قدرت بود، موقعی به آلمان معرفی شد که بورژوازی در آن کشور، مبارزه اش را تازه با مطلق پرستی فئودالی آغاز کرده بود. فیلسوفان و فیلسوف نمایان و عشاق کلمات زیبا در آلمان، با ولع تمام به این ادبیات یورش بردند، بی آن که بدانند که وقتی که این نوشته ها از فرانسه به آلمان هجرت کرده بود، شرایط اجتماعی فرانسه به همراه این نوشته ها، سفر نکرده بود. این ادبیات فرانسوی، در تماس با شرایط اجتماعی آلمان، کلیه ی اهمیت عملی و فوتی و فوری خود را از دست هشت، و جنبه ای مطلقا ادبی پیدا کرد» ملاحظه می کنیم که محتوای ادبیات انقلابی فرانسه که ظرفیت انقلاب فرانسه را با خود حمل می کرد، در همان زمان در آلمان بجهت تفاوت شرایط اجتماعی - اقتصادی از محتوای خالی و جنبه ادبیانه و غیر کارآمد پیدا کرده بود. مارکس به طعنه می گوید که فیلسوفان آلمانی فراموش کرده بودند با هجرت ادبیات انقلابی فرانسه شرایط اجتماعی - اقتصادی آنرا نیز می بایست منتقل کنند. با توجه به تغییر شرایط اقتصادی - اجتماعی طی دوران تاریخی و مناطق متفاوت، سوسیالیسم، دیالکتیک و سبک کار و راهکار مبارزه می بایست بطور انضمامی از متن شرایط انضمامی واقعی و جاری استخراج شوند.

برای ردیابی شکست های تاریخی سوسیالیسم، از مبارزات کارگران در دهه ۳۰ و ۴۰ قرن هیجدهم بعد و شکست کمون پاریس مبانی نظری مارکس را مورد بررسی قرار می دهیم:

دوران فکری مارکس از نظر نحوه نگرش به فلسفه و شناخت شناسی را می توان در سه مقطع مجزی تقسیم بندی کرد. دوره اول مارکس یک هگلی جوان بود. در دستنوشته های اقتصادی - فلسفی مارکس مقوله از خود بیگانگی و فیتیشیسم مطرح شده توسط هگل و فوئر باخ ارا بدون قوام عمقی و گسترده در فلسفه مورد استفاده قرار و موضوعاتش را بسط داد. در دورانی که مارکس "دستنوشته ها..." را نوشت، هنوز تضاد میان نیروهای مولد و روابط تولیدی را به عنوان دینامیسم مراحل تولیدی و مبارزه طبقاتی را به عنوان نیروی محرکه تاریخ تحلیل نکرده بود. مارکس رابطه سرمایه و ارزش اضافی و ارزش نیروی کار را تحلیل و شناسائی نکرده بود و در آن کتاب پول مطرح است، نه از سرمایه، به "ازخودبیگانگی" کارگر می پردازد، مفهوم استثمار طبقه کارگر و کار مزدی هنوز نقش برجسته ندارد. مفاهیم مهم و کلیدی چون روابط تولیدی و نیروهای مولد، زیربنا و روبنا و روابط بین آنها هنوز توسط مارکس مفهوم سازی و تعریف نشده بودند. تأکیدات مارکس در زمینه تعریفش از "انسان، ذات انسانی، انسان نوعی" و "آشتی ذات و وجود" و ازخودبیگانگی" و "آزادی" در آثار جوانی اش را باید در چارچوب فوق قرار داد تا محدودیت های این تعاریف و فرمولبندی ها روشن شود. به عبارتی مشخص تر هنوز مارکس به بسیاری از یافته های علمی خود و از جمله درک علمی از ضرورت ها (به معنای شرایط و محدودیت های زیر بنایی طبیعی و اجتماعی) دست نیافته بود و رابطه درستی، میان ضرورت و آزادی به مفهوم میزان درجات آزادی انسان، از ضرورت ها برقرار نکرده بود. زیر ساخت ها و بستر های لازم برای افزایش میزان آزادی انسان - رهائی از کار مزدی و سوژه

گی کالا- از شرایط طبیعی و اجتماعی را مورد تحلیل و بررسی قرار نداده بود. کارهای بعدی مارکس در جهت درک قانونمندی های اجتماعی، ساختار و قانونمندی های سرمایه و کشف رهایی انسان از اسارت وابستگی طبیعی به شرایط قانونمندی نظام های طبقاتی اجتماعی بود. تمامی کارهای مارکس - به ویژه کارهای واپسین او - تأکید بر پژوهش های اولیه و غنا بخشیدن بدان ها بود.

دوره دوم حیات فکری برش زدن از فلسفه بالخص متافیزیک و ایده آلیسم آلمانی بود و دوران فلسفه را با گسترش علوم اجتماعی خاتمه یافته اعلام کرد. آنچه که از نوشته ها، سخنان و عملکرد مارکس مستفاد می شود، وی انقلابات کارگری را حداقل در چند کشور صنعتی در دسترس می دید که ناقوس پایان حاکمیت نظام سرمایه داری و برقراری سوسیالیسم را به صدا در خواهند آورد. اما با شکست جنبش ها و انقلاب های کارگری طی دهه های ۳۰ و ۴۰ تا ۷۰ قرن هیجدهم، طبیعتاً علوم اثباتی و پوزیتیویستی، پاسخگوی شرایط خلاف انتظار نبوده و نوبت به طرح پرسش های زیر بنایی تر و فلسفی فرا رسید. بقول هگل: « فلسفه همان زمانه آنست بدانگونه که با اندیشه آدمی یافته شود» وی هدف فلسفه را درک خواست زمانه و تغییر شرایط عینی و متحقق کردن آن در جامعه می داند آنجا که می گوید: « آن کس که خواست و مقصود زمان را باز گوید و سپس آن خواست و مقصود را به تحقق برساند بزرگمرد هر عصر است» (فلسفه هگل استیسی مترجم حمید عنایت موضوع ۶۲۵) هگل، فلسفه را پاسخ به نیاز زمانه و به تناقضات روابط اجتماعی - اقتصادی می بیند که بطور معمول انسان قادر به حل آن نیست.

وی باز می گوید: «دوگانگی یا شقاق سرچشمه نیاز به فلسفه است» همچنین « نیاز به فلسفه هنگامی پیش می آید که زندگی آدمیان از توانایی یگانه سازی محروم بماند و تضادها روابط درونی و متقابل خود را از دست بدهند. »
ص سیزده مقدمه فلسفه هگل نوشته استیسی ترجمه حمید عنایت). بازگشت به فلسفه توسط رهبران کلیدی سوسیالیسم، یکبار هم در دوران لنین پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵، تثبیت حاکمیت تزار، حمایت SPD از بودجه جنگی قیصر، حمایت پلخانف از تلاشهای جنگی حکومت تزار و حمایت سوسیال دمکراسی از جنگ جهانی بود. لنین به سادگی نمیتوانست آنها را باور کند. لنین در سال ۱۹۱۴ به فلسفه روی آور شد و دستاوردها و تغییر دیدگاههای وی از آن بعد طرح خواهد شد. تا مقطع زمانی که مارکس هنوز با روش شناخت فلسفی - دیالکتیک و روشمند وساختار یافته - امری که قبل از نوشتن کتاب ماندگار سرمایه به آن دست یافت - قرار داریم، بسیاری از نوشته های مارکس از جمله مانیفست حزب کمونیست - که آنرا نقد خواهیم کرد- روند تحولات اجتماعی و برقرار سوسیالیسم؛ نابودی نظام سرمایه داری و پیروزی انقلابات کارگری را روندی خودبخودی، تقدیر گرایانه و دترمینیستی بیان می کند. در ادامه این نوشتار نشان داده می شود که شکست ها و ناکامی های جنبش ها و انقلاب ها در طول تاریخ سوسیالیسم، بجهت قرار داشتن دیدگاه های رهبران و بدنه انقلابیون جنبش ها، در چارچوب تفکر این دوران مارکس و ریشه در ارجاع انقلابیون به صرفاً نوشتار ها و گفتار های مارکسیستی در مرحله اول حیات فکری مارکس است. همانطور که گفته شد، فحوای آنرا دترمینیسم و تقدیر گرایی است. چون آموزش آنها نیاز به دیدگاه فلسفی - دیالکتیک و تحلیل روش مند و ساختار یافته انضمامی از متن شرایط انضمامی را نداشته و آینده نگری محتوم را بیان می کند. این ضعف از خود انگلس شروع شد. تشکیل محافل، گروهها و فرق بسیار گسترده نیز بجهت تأویل هر بخشی از آنها از بخشی های مختلف جستار مایه های کتاب های دوران ماقبل روش شناسی و نگرش فلسفی - دیالکتیک مارکس است. هر کدام به یک بخش از نوشته ها مراجعه و تأویل می کنند و فرض می کنیم همه هم درست است، اما پیشروی سوسیالیستی از متن شرایط اقتصادی - اجتماعی دوران کنونی (و آینده) و توازن قوای منطقه ای و بین المللی ناشی می شود. بدون روش شناسی علمی و فلسفی و تئوریزه کردن شرایط انضمامی و استخراج راهکار برون رفت از تضاد ها و راهکارهای مبارزاتی و همچنین تکمیل این شناخت از طریق همفکری و افزایش توان ها و نیروها، هیچ گونه دستاوردی حاصل نمی شود. برعکس با سنگواره و مطلق

کردن گفته‌هایی بدلخواه از بخشی از کتاب‌ها و دیدگاه‌ها راه حلی بدست نمی‌آید و تنها نتیجه آن تضاد و تقابل گروهها و عناصر با یکدیگر است.

در مرحله سوم حیات فکری و در آستانه نگارش نقد اقتصاد سیاسی و کتاب سرمایه مارکس مجدد به هگل مراجعه می‌کند. مارکس در ۱۴ ژانویه سال ۱۸۵۸ در نامه‌ای به انگلس نوشت «من کشف‌های محشری کرده‌ام». «کل نظریه سود را آن طور که تاکنون وجود داشت، کنار گذاشته‌ام. در پیشبرد روش خودم، کاملاً اتفاقی، کمک بسیار بزرگی را دریافت کردم (فریلیگرات بعضی از نوشته‌های هگل را پیدا کرده است که متعلق به باکونین بوده‌اند و آن‌ها را به‌عنوان هدیه برای من فرستاده است) و من دوباره در حال تورق منطق هگل بودم. هنگام ازسرگیری این کار خیلی مایل بودم تا دو یا سه مقاله را منتشر کنم که مؤلفه‌ی عقلانی روشی را ترسیم می‌کردند که هگل آن را کشف و در عین حال به رازی تبدیل کرده بود که برای عقل سلیم دست‌یافتنی بود»

هر چند مارکس روش شناخت‌شناسی و تجرید را که از فلسفه هگل گرفته بود و در تحلیل و شناسایی سرمایه و ارزش کالا آنرا بکار برده بود هیچگاه ننوشت، اما اشاراتی در گروندریسه به آن نموده و در کتاب سرمایه آنرا بکار گرفت. همچنین مارکس در یادداشت فوق در واقع ضعف روش شناخت بصورت روشمند و ساختار یافته ما قبل این دوران فکری اش را تأیید می‌کند. با این اوصاف و همانطور که نشان خواهیم داد، در کتاب‌هایی که تا آن زمان نوشته بود چنین متدولوژی را بکار نبرده و در آن نوشتارها نمی‌توانسته در مورد فلسفه – بالخص ایده آلیسم آلمان و هگل – اعتبار لازم را داشته باشد. تنها از آن ببعد است که با متدولوژی شناخت‌شناسی و بصورت روشمند توانست به تحلیل و درک پدیده‌های اجتماعی بخصوص بزرگترین اثر و کشف خود در حوزه اقتصاد یعنی ارزش کالا و ارزش اضافی دست یابد. امری که باعث شد ماندگارترین اثر خود یعنی سرمایه را خلق کند، که اعتبار خود را تا دورانی که سرمایه داری وجود دارد حفظ کند. مارکس هرگز منکر دین خود به دیالکتیک منفیت هگل نشد. وی اظهار کرد که منفیت در هگل به پوچی نمی‌انجامد، در عوض، امر ایجابی از نفی نفی ظاهر می‌شود، که هگل آنرا «منفیت مطلق» نامیده بود. بنابراین این مفهوم دین انکار ناپذیر مارکس به دیالکتیک است که در سراسر کار او از جمله در نقد «پخته‌ی» وی از اقتصاد سیاسی نفوذ کرده است. چنانکه مارکس در سال ۱۸۷۵، در فرازی در جلد دوم سرمایه نوشت، فرازی که انگلس آن را در روایت انتشار یافته قلم گرفت: «{آقای دورینگ در بررسی جلد یکم سرمایه اشاره می‌کند که} من با علاقه و دل‌بستگی پرشورم به طرح کلی منطق هگلی، حتی شکل‌های هگلی قیاس را در فرایند گردش کشف کرده‌ام. رابطه‌ی من با هگل بسیار ساده است. من شاگرد هگل هستم و وراجی جسورانه‌ی مقلدینی که فکر می‌کنند این متفکر سترگ را دفن کرده‌اند صادقانه به نظرم احمقانه می‌آید.» (ر. ک. به مارکس، ۲۰۰۸، ص. ۳۲)، دلیل دیگری را در اختیار پژوهندگان جدی مارکس می‌گذارد تا بکشوند نشانه‌های آینده را که از نقد او از سرمایه و سایر شکل‌های اجتماعی معروف جامعه کنونی نتیجه می‌شود تشخیص دهند و تحلیل کنند. مارکس در سال ۱۸۷۲ در نامه‌ای به شهروند موریس لاشاتر باردیگر بی سابقه بودن اسلوب دیالکتیکی مارکس و کاربرد آن در علمی جدید مورد توجه قرار گرفته و تأکید کرده است که: «اسلوب تحلیلی که من بکار برده‌ام تاکنون در مورد مسائل اقتصادی اعمال نشده است...» (مارکس، سرمایه، جلد اول ترجمه ایرج اسکندری ص ۶۲)

مارکس روش دیالکتیکی را در واقع هنگامی که کار بر روی نقدی بر اقتصاد سیاسی و سرمایه آغاز کرده بود بازکشف و بازسازی کرد. شرح او از مقوله‌های اقتصادی و روابط درونی‌شان فراتر از تجربه‌گرایی و پوزیتیویسم بود و به سطح علمی و تئوریک رسید – و سپس شکل دیالکتیک را به خود گرفت.

در نتیجه همین که تحلیل محتوای اقتصادی به شکلی بسنده پیشرفت می‌کند تا این امکان و نیاز را فراهم کند که بیان علمی دقیقی شکل بگیرد، روش دیالکتیکی به ماتریالیسم تاریخی و تحلیل محتوای اقتصادی افزوده می‌شود.

کریستوفر جی آرتور در کتاب خود به نام دیالکتیک جدید و سرمایه مارکس در مورد ارتباط نظری کتاب «سرمایه» و منطق هگل می نویسد: «همانطور که هگل علم منطق خود را با ابتدایی ترین و تهی ترین مقوله یعنی «هستی» آغاز کرد، که با این همه تلویحاً شامل کل است. مارکس نیز سرمایه را با ساده ترین تجلی شکل کالایی که درون خود عناصری را در بردارند که مستلزم شرح و بسط نظام مند هستند آغاز کرد شرح تاریخی مارکس از سرمایه داری تنها در پایان جلد اول سرمایه ظاهر می شود و نه در آغاز آن، چون پدیده سرمایه داری فقط می تواند از دیدگاه منطق نظام مند و انتزاعی سرمایه درک شود. بی صبری برای جهش از امر انتزاعی به امر مشخص، از امر نظام مند به امر تاریخی، توضیح می دهد که چرا بسیاری درک سرمایه مارکس را دشوار یافته اند. حتی انگلس در نامه هایی به مارکس تصدیق می کند که هنگامی که نمونه های صفحه بندی فصل اول را می خواند، دنبال کردن استدلال را دشوار یافته بود.»

به گفته هانری لوفور، مارکس در کارهای اولیه اش، به ویژه در دست نوشته های اقتصادی-فلسفی (۱۸۴۴) و ایدئولوژی آلمانی (۱۸۴۵-۴۶) همراه با انگلس بنیان های ماتریالیسم تاریخی را بنا می کند. او در دست نوشته ها، هگل را در پدیدارشناسی ذهن به خاطر فهم نادرست بیگانگی به سان شیء شذگی ذهن و نه شکلی از سلب مالکیت مادی نکوهش می کند، در حالی که «زندگی بیگانه» (مذهب، قانون، فلسفه) را با «زندگی واقعی» اشتباه می گیرد. مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی نقد مقدماتی لودویگ فویرباخ بر ایده آلیسم هگل را می ستایند در حالی که ماتریالیسم غیردیالکتیکی طبیعت گرایانه و مفهوم انتزاعی او را از انسان به سان هستی اجتماعی مورد انتقاد قرار می دهند. به این ترتیب فویرباخ از قراردادن انسان و چیزها در چارچوب شبکه ی روابط اجتماعی ای ناکام می ماند که انسان به واسطه ی آن طبیعت را دگرگون می کند، تاریخ را می سازد و در جامعه ی طبقاتی، انسان را از فرآورده های کنش گری تولیدی اش و نیز از سایر هم نوعان اش جدا — بیگانه — می سازد. هم فویرباخ و هم ماکس اشتیرنر نمی توانند دریابند که نقطه ی عزیمت شان (فرد خصوصی منزوی) خود فرآورده ی بیگانگی و شیئی شذگی

لوفور می گوید که مارکس در این زمان هنوز برداشتی منفی از علم منطق هگل دارد. مارکس در فقر فلسفه (۱۸۴۷) و مانیفست کمونیست (۱۸۴۸) منطق دیالکتیکی هگل را به سان منطقی یکسره انتزاعی، صرفاً صوری، و کاملاً ناسازگار با برداشتی ماتریالیستی از انسان بی اهمیت جلوه می دهد. همان طور که او در سال ۱۸۵۸ در نامه ای به انگلس اعلام می کند، مارکس تنها هنگامی به منطق دیالکتیکی هگل برمی گردد که روی مقدمه ای بر نقدی بر اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹) و سرمایه (۱۸۶۷) کار می کند. تنها آن جا بود که بنا به گفته ی لوفور، مارکس به درستی منطق هگل را دگرگون می کند. در این کارهای بعدی مارکس است که «ایده آلیسم و ماتریالیسم نه تنها از نو به هم می پیوندند، بلکه دگرگون می شوند و استعلا می یابند». این به ماتریالیسم دیالکتیکی می انجامد، عکس آن طور که در فرمول بندی استالین فرض می شد، ماتریالیسم نقطه ی مقابل بیرونی ایده آلیسم باقی نمی ماند، بلکه به جای آن، نقدهای مقدماتی هگل و نیز مارکس را بر ایده آلیسم یک کاسه و دگرگون می کند. از این رو مارکس پس از ناچیز جلوه دادن منطق دیالکتیکی در کارهای اولیه اش، روش دیالکتیکی بیان را با ماتریالیسم تاریخی درمی آمیزد و از این رهگذر ماتریالیسم تاریخی را به سطحی جدید ارتقا می دهد. این موضوع به روشن ترین شکل در سرمایه مشهود است، جایی که «مطالعه ی پدیده های اقتصادی ... بر پویش دیالکتیکی مقوله ها مبتنی است». سرمایه را در نمودهای گوناگون اش می توان به سان انتزاعی انضمامی؛ یعنی به سان آمیزه ای متضاد از محتوا و شکل: انضمام و انتزاع، کیفیت و کمیت، ارزش مصرف و ارزش مبادله فهمید.

هانری لوفور در شرح مفصلی می نویسد: «هیچ شرحی از ماتریالیسم دیالکتیکی نمی‌تواند قطعی باشد، بلکه به جای آن که این شرح‌ها با هم ناسازگار و متعارض باشند، این امکان وجود دارد که این شرح‌ها (۲۱) در تمامیتی باز، و به طور همیشگی و دقیقاً تا آن جایی که راه‌حل‌هایی را برای مشکلات پیش روی انسان انضمامی ابراز خواهند کرد در فرایندی از فراروندگی یکپارچه شوند.

چیزی درست در هر ایده وجود دارد. هیچ چیزی یک‌سره یا «به شکلی قطعی» درست نیست و هیچ چیزی هم مطلقاً بی‌معنی یا غلط نیست. با مقایسه‌ی تزاها، اندیشه به طور خودانگیخته در جست‌وجوی وحدتی والاتر برمی‌آید. هر تزی در آنچه به طور مطلق اظهار می‌کند غلط و در آنچه به طور نسبی اظهار می‌کند (یعنی در محتوای‌اش) درست است؛ یعنی در آنچه به طور نسبی انکار می‌کند (یعنی انتقاد اساسی‌اش از دیگر تزاها) درست است و در آنچه به طور مطلق انکار می‌کند (یعنی در جزم‌اندیشی‌اش) غلط است. دیالکتیک پیشاپیش ذهن، یعنی در هستی حرکت می‌کند. دیالکتیک خودش را بر ذهن تحمیل می‌کند.

پراکسیس همان جایی است که ماتریالیسم دیالکتیکی هم آغاز می‌شود و هم پایان می‌گیرد. هدف ماتریالیسم دیالکتیکی چیزی نیست جز ابراز و توصیف عقلانی پراکسیس، توصیف محتوای واقعی زندگی — و به شکلی همبسته، دگرگونی و تبدیل پراکسیس کنونی به پراکسیسی اجتماعی‌ای که آگاهانه، منسجم و آزاد است. هدف نظری و هدف پرکتیکال ماتریالیسم دیالکتیکی — دانش و کنش آفریننده — را نمی‌توان از هم جدا کرد.

برای دور زدن فلسفه و روش شناسی، ساده سازی های بسیار زیادی از منطق و فلسفه انجام شد. بطوریکه هر فردی که ذهنی کاملاً بیگانه با منطق و فلسفه داشته باشد، با خواندن این ساده سازی ها، ضرورت فلسفه را رد می‌کند. یک انتقاد مارکس نسبت به هگل این است که وی عینیت را نفی و مقوله‌ها را ذهنی دانسته و به امر مطلق وصل می‌کند. هر چند در مورد هدف اصلی هگل که تحقق بخشیدن (عینی کردن) خواست‌های هر عصری است، در ابتدا اشاره شد، می‌بایست گفت، اساساً ایده آلیسم عینیت و جهان خارج را رد نکرده بلکه نظام فلسفی است برای شناخت و تغییر جهان واقعی طرح ریزی شده است. و تلاش فلاسفه عموماً فعالیت ذهنی برای ساختار و روشمند کردن شیوه شناخت پدیده‌های عینی و تغییر جهان است، همانطور که هگل رسالت فلسفه را تناقضات لاینحل زندگی می‌داند. برای طرح موضوعیت فلسفه در شناخت عینیت به چند مورد اشاره می‌شود.

در موضوع ۹۹ کتاب «فلسفه هگل» نوشته استیسی ترجمه دکتر عنایت آمده است: «عین و ذهن اگر چه یکی هستند در عین حال از یکدیگر متمایزند و این اصل معروف هگل در باره وحدت ضدین است (وحدت شناسائی و هستی ۳۸۲ تا ۳۸۷) ذهن بخشی از خویشتن را از خود بیرون می‌راند و در برابر خود قرار می‌دهد ولی آن عین (عنصر خارجی) در وحدت اندیشه من قرار دارد. چیزی نیست که نسبت به من خارجی باشد به زبان هگل اندیشه فاصله‌ای را که میان خود و چیز افتاده باشد از میان بر می‌دارد و به چیز می‌رسد. یا فراقی که میان اندیشه و چیز وجود دارد فراقی درون خود ذهن است»

در موضوع ۱۲۱ همین کتاب آمده است- روابط منطقی از پیش میان مقولات موجودند و ما باید آنها را کشف کنیم. کار استنتاج نمودار فراگرد عینی معقولی است که مستقل از ذهن ما جریان دارد. (نه فراگردی زمانی، بلکه فراگردی منطقی)

همانطور که ملاحظه می‌کنیم هگل و فلسفه ایده‌الیزم آلمانی بر خلاف آنچه مارکس می‌گوید، عینیت را نفی نمی‌کنند، بلکه روابط بین مقولات و استنتاج آنها از یکدیگر را ناشی از عینیات بیرون از ذهن می‌داند.

رایا دونایفسکایا می‌گوید که مارکس در عین دنبال کردن منطق سرمایه به عنوان حرکتی عینی، نبض روابط انسان‌ها را نیز حس و دنبال می‌کرده است. به نظر دونایفسکایا منطق هگل منطق خودمختاری است اما این منطق وجود عینیت را نفی نمی‌کند. دیالکتیک هگل با دگربود و عینیت رو در رو می‌شود و در فرایند ادراک آن تحول می‌یابد و

غنی‌تر می‌شود. از این روست که دونایفسکایا مفهوم « نفی در نفی » در « ایده مطلق » فصل پایانی کتاب علم منطق را چشم اندازی از جامعه نوین با فراروی از سرمایه تعبیر می‌کند. وی همچنین می‌گوید: « که هگل منشا دیالکتیک مارکس است، به ویژه هنگامی که هگل در بالاترین سطوح تجرید قرار دارد. و این، هنگامی است که او از نفی، از نفی-نفی، بمثابه سرچشمه همه حرکت‌های خلاق، از نفی و تضاد، از سوژه انسانی و از نفی مطلق سخن می‌گوید. این مقولات دیالکتیکی واقعا اهمیت دارند. زیرا این همان راهی است که مارکس در تحلیل خویش برمی‌گزیند و ادامه می‌دهد (نقل از مارکسیسم و انسان‌گرایی گفت‌وگوی ایوب رحمانی با کوین اندرسون)

هیودیس برخلاف نحله‌ای که او « مارکسیست عینیت‌باور » مینامد دیالکتیک منفیت هگل را به منطق سرمایه محدود نمیکند و آن را برابر با محو کردن دگربود نمی‌بینند. او همچنین برخلاف نحله‌ای که « مارکسیست سوژکتیویست » مینامد، دیالکتیک منفیت هگل را متهم به سلطه جویی نمیکند. او با اندیشمندانی مانند تونی اسمیت و رایا دونایفسکایا هم عقیده است که میپندارند دیالکتیک منفیت هگل و خصوصاً دیالکتیک مفهوم « ایده ی مطلق » هگل دیالکتیک رهایی و چشم اندازی از جامعه‌ای سوسیالیستی است.

مارکس در ضمن شناخت جامع از فلسفه و دیالکتیک در همین مقطع، در برخی از موضوعات درک درست و عادلانه‌ای از هگل نداشت، یک اشتباه دیگر مارکس در مورد هگل روش شناخت است، که مارکس همانند فوئر باخ معتقد است هگل برای شناخت از مجرد به مشخص حرکت می‌کند. برای بحث بیشتر ابتدا روش تحقیق و بازنمایی مارکس را مطرح می‌کنیم. مارکس در گروندریسه روش « تحقیق و بازنمایی » خود را شرح می‌دهد. در وهله‌ی اول از مشخص واقعی (real concrete) [جمعیت] عزیمت می‌کند که دریافت آشفته‌ای است از تعیین‌ها و جنبه‌های بسیار متعددی که در جریان تحقیق و بررسی شناخته می‌شوند. با تجرید و تجزیه‌ی این مشخص واقعی به مقوله‌های ساده‌تر و عنصری که بطور مضمّن نماینده کل پدیده است، می‌رسیم. کالا بعنوان سلول سرمایه معرف کل آنست. تجرید باید خصلت‌های اساسی یک پدیده را مورد توجه قرار دهد سپس حرکتی معکوس آغاز می‌شود، از ساده‌ترین مقوله به مقوله‌ی خاص‌تر و مشخص‌تر گذر می‌کنیم تا دوباره به مشخص واقعی برسیم. مشخص واقعی دوم، مشخص واقعی اول نیست بلکه جنبه‌های گوناگون آن شناخته شده و به اصطلاح به آن مشخص اندیشیده (concrete in thought) می‌گویند. کلیتی بازتولیدشده توسط اندیشه که جنبه‌های گوناگون آن و نیز ارتباط درونی اجزای آن‌ها روشن و مشخص است. مارکس در عین استفاده از اصطلاح‌های تجزیه و ترکیب از عبارت‌های خاص خودش نیز استفاده می‌کند. با این روش بود که مارکس توانست بزرگترین کشف خود « ارزش » را ارائه دهد. مارکس از ایدئولوژی آلمانی و تزه‌های درباره فوئر باخ نظر مارکس نسبت به تجرید تغییر یافته و به اهمیت تجرید در شناخت پدیده‌ها پی برد.

روش تحقیق و روش ارائه : به باور مارکس، روش تحقیق از روش ارائه مجزا است و عبارت است از تجزیه‌ی یک کلیت پیچیده به اجزاء و مفهوم‌های ساده‌تر و کشف رابطه‌ی درونی آن‌ها با یکدیگر؛ پژوهش درباره‌ی تکوین و تحول تاریخی عناصر سازنده‌ی کلیت؛ و سرانجام بررسی و نقد مقوله‌های اقتصادی در آرای سایر اندیشمندان، که در واقع عناصر

سازنده‌ی کلیت به‌شمار می‌روند، و تحول مفهومی این مقوله‌ها. با تکمیل روند تحقیق و روشن شدن ماهیت رابطه‌ی عناصر درونی کلیت روندی معکوس آغاز می‌شود، حرکت از ساده‌ترین مقوله به مقوله‌های مشخص‌تر، یعنی روش ارائه.

مارکس در یک قضاوت غیر صحیح معتقد بود که هگل از مجرد حرکت می‌کند تا به مشخص برسد. در گروندریسه مارکس می‌گوید: « هگل دچار این توهم شد که واقعیت را نتیجه اندیشه متمرکز بر خویش که سرگرم تعمق در خویش و منشأ، حرکت خویش است بداند. در حالیکه منظور از رسیدن به مشخص از طریق اندیشه همانا دست یافتن به واقعیت مشخص و به بازتولید فکری آنست» (ص ۲۷). اما بر خلاف اظهارات مارکس، هگل در «فلسفه حق» آنجا که به نقد فرانسیس بیکن می‌پردازد می‌بینیم که او هر دو راه را رفته است یعنی ابتدا از واقعیت مشخص شروع و به مجرد می‌رسد و سپس از مجرد به مشخص را طی نموده است. (پارگراف ۳۲). (همان روش شناسی مارکس)

ایراد این اتهام که ایده آلیسم صرفاً در محدوده ذهن به کنکاش پرداخته و در امور عینی دخالت ندارد، جز در مورد بسیار معدود فیلسوفانی از قبیل برکلی در مورد بقیه فلاسفه ایده آلیست مصداق ندارد.

در کتاب فلسفه هگل آمده است که: «ایده آلیسم می‌گوید که حقیقت واپسین، اندیشه است، منظورش از اندیشه معنی جاری این اصطلاح یعنی اندیشه ذهنی و فراگردهای روانی نیست که در ذهن فرد روی می‌دهد. ایده آلیسم نمی‌گوید که کائنات وابسته کارهای ذهن آدمی و حتی ذهن الهی بمعنای عامیانه و دینی این اصطلاح است. ایده آلیسم می‌گوید: روزگاری هیچ‌گونه ذهنی در جهان خواه انسانی و خواه الهی وجود نداشته و جز توده سفید شفاف و بخار که حاوی هیچ‌گونه نشانه‌ای از زندگی نبوده، چیزی در آن یافت نمی‌شده است زیرا چنین جهانی باز وابسته اندیشه و فرآورده اندیشه و عین اندیشه بوده است ولی نه اندیشه ذهنی و درون ذاتی بلکه از ریشه عینی برون ذاتی (ص ۳۶ - تأکید ها از من است)

همانطور که در بالا نشان داده شده و لنین نیز در دستنوشته فلسفی می‌گوید ایده آلیسم آلمانی یک نوعی از ماتریالیسم است. ماتریالیسم نسبت به پیدایش زندگی در جهان همین نظر بالا را دارند.

موضوع ۳۸۵ کتاب فلسفه هگل: «وحدت عین و ذهن یکسانی محض نیست که هر گونه اختلافی در آن از بین رفته باشد اختلافات را همچنان در خود نگاه می‌دارد و از این رو وحدتی انضمامی و مشخص است.»

موضوع ۱۲۱- روابط منطقی از پیش میان مقولات موجودند و ما باید آنها را کشف کنیم. کار استنتاج نمودار فراگرد عینی معقولی است که مستقل از ذهن ما جریان دارد. (نه فراگردی زمانی، بلکه فراگردی منطقی)

(نقل موضوعات فوق از هگل نه بمعنای دفاع و پذیرش از مواضع وی بلکه با هدف نشان دادن اثر بخشی فلسفه و ایده آلیسم - ماتریالیستی در روش شناخت است که مارکس در سرمایه بکار برد. بطوریکه سرمایه بیش از آنکه یک اثر اقتصادی باشد یک اثر فلسفی است)

برای شناخت پدیده‌ها بصورت علمی، منطقی و روشمند هیچ راهکاری جز تجهیز ذهن به فلسفه، منطقی از جمله دیالکتیک، انتزاع یکپارچه و معنی دار پدیده‌ها و شناخت اجزاء و عناصر ساده وجود ندارد. فلسفه بخصوص در دوران تاریخی که نیاز به تحولات و دگرگونی‌های اساسی وجود دارد بیش از دیگر مواقع تکامل یافته و مورد نیاز است. فلسفه را نمی‌توان بر طبق فعالیت ذهنی چند نفر تعطیل کرد. امروزه با گسترش علم به شاخه‌ها و رشته‌های بسیار گسترده جایگاه فلسفه در محافل علمی و مراکز تحقیقاتی و دانشگاهها نه تنها کمتر نشده بلکه افزون تر نیز شده است و در کنار هر شاخه علمی، فلسفه آن علم نیز بعنوان موضوع و روش شناخت آن علم مورد استفاده و تحلیل قرار می‌گیرد. گسترش

فلسفه در علوم جدید از جمله زبان شناسی و دانش تأویل؛ منطق و روش تحقیق و روش شناخت در شاخه های مختلف گسترش یافته است. در خصوص یادگیری و کاربرد فلسفه و روش شناسی در دنیای امروز، توقف در سطح فلسفه ایده آلیسم آلمانی و هگل و عدم درک دستاوردهای جدید فلسفی بمنزله فقدان توانمندی در تغییر و دگرگونی واقعیات جهان امروز باید ارزیابی کرد.

نظر انگلس در مورد هگل

انگلس در کتاب لودویک فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۱۴ از چاپ ۱۳۷۹ نشر چشمه. هگل را جزو فیلسوفان ذهنی گرا که عینیت را قبول ندارند محسوب می کند و پایان فلسفه را اعلام می کند. اما برخی از نظرات هگل را بخصوص دیالکتیک را انقلابی و مثبت می داند. به یک یادداشت وی در مورد نظرات انقلابی بودن هگل اشاره می شود: گزاره مناقشه برانگیز هگلی « هر آنچه واقعی است معقول است و هر آنچه معقول است واقعی است» به شکل درخشانی واشکافی و تحلیل می کند در ادامه واشکافی این گزاره و در ص ۱۶ کتاب در باره وجه انقلابی فلسفه هگل می نویسد:

ارزش راستین و خصلت انقلابی فلسفه هگلی درست در همین جاست که یک بار برای همیشه ضربه مرگباری بر نهایی بودن تمام فرآورده های اندیشه و کنش انسانی وارد آورد. حقیقت، که شناخت کار فلسفه است، در نزد هگل دیگر مجموعه ای از گفته های جزئی تام و تمام نبود که همین که کشف شدند، صرفاً باید آنها را حفظ کرد. حقیقت اکنون در فرایند خود شناخت فراهم می آید، در تکامل تاریخی درازمدت علم که از سطوح پایین تر به مرحله عالی تر شناخت ارتقاء می یابد بی آنکه با کشف به اصطلاح حقیقت مطلق به نقطه ای برسد که دیگر نتواند به پیش رود و کاری نداشته باشد جز آنکه دست روی دست بگذارد و با شگفتی به حقیقت مطلق که بر آن دست یافته خیره شود. و هر آنچه در قلمرو شناخت فلسفی صدق میکند در هر حوزه دیگر شناخت، و نیز در مورد هر کنش عملی صادق است. درست همانطور که شناخت نمیتواند حتی در شرایط کمال مطلوب انسانی، به نتیجه کامل برسد، تاریخ هم نمیتواند چنین کند..... فلسفه دیالکتیکی هم، تمامی مفاهیم مربوط به حقیقت مطلق و نهایی و نیز مفاهیم مطلق راجع به امور انسانی متناظر با آن را نابود میسازد. برای این فلسفه هیچ چیز، نهایی، مطلق و مقدس نیست. این فلسفه، خصلت گذاری هر چیز و در هر چیز را افشاء میکند، هیچ چیز نمیتواند در برابر فلسفه دیالکتیکی تاب بیاورد مگر فرایند بی وقفه شدن و گذشتن، فرایند پیوسته بالندگی بی پایان از پست به عالی. و خود این فلسفه چیزی بیش از بازتاب محض این فرایند در مغز اندیشنده نیست. البته این فلسفه روی محافظه کارانه هم دارد. یعنی میپذیرد که مراحل معین شناخت و جامعه در زمان و شرایط مفروض موجه و عادلانه اند؛ ولی فقط در همین حد. محافظه کاری این جهان بینی نسبی و خصلت انقلابی آن مطلق است - این تنها منطقی است که این جهان بینی بر آن صحنه میگذارد. انگلس. « لودویک فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان»

انگلس در اینجا مرتکب دو اشتباه می شود یکی آنکه می نویسد: خود این فلسفه چیزی بیش از بازتاب محض این فرایند در مغز اندیشنده نیست. دوم آنکه می گوید: همانطور که هگل در همین پاراگراف می نویسد که هیچ چیز مطلق، نهایی و مقدس نیست و نمی تواند در برابر فلسفه دیالکتیکی تاب بیاورد، در تعریف شناخت بعنوان انعکاس عین در ذهن، می بایست گفت که دیدگاه مکانیک غالب بر فوئرباخ و انگلس، بین الملل دوم، پلخانف و سپس استالین و کل دستگاه نظری دولتی بود. از نظر آنان؛ ذهن نه عنصری خلاق بلکه آئینه ای منفعل است که صرفاً واقعیت را منعکس می کند. البته فرض بر اینست که ذهن واقعیت را به درستی منعکس می کند وی می گوید « بدیهی است که محصولات مغز آدمی چون در آخرین تحلیل محصول طبیعت است، با بقیه طبیعت متعارض نبوده بلکه با آن هماهنگ است» (آنتی دورینگ (مسکو ۱۹۵۹) صفحه ۵۵) در کتاب گامی در اندیشه وحدت لنین نوشته گئورگ لوکاچ شرح مختصری از فلسفه شناخت لنین نقل می شود؛ که به اندازه کافی گویاست: « در دفتر های فلسفی شناخت را نه به عنوان انطباق بازتابانه با امر مشخص، بلکه

به منزله روند انتزاع در حال انکشاف و پیشرفت، صورت بندی می کند که بر روی «عمل» گشوده است. وی با تأکید همزمان بر نظام و روش هگلی، به وارونه کردن ماتریالیستی هگل دست یازید، وی این ماتریالیستی کردن را نه در تقدم ماده بر ایده، هستی بر آگاهی، طبیعت بر روح و ... همچون ماتریالیسم عامیانه - بلکه در تقدم مادی هم چون عمل انقلابی و تقدم عمل در فرایند شناخت، که اصول خود را در «منطق» بوجود می آورد، مارکس و لنین (بعد از ۱۹۱۴ و مطالعه منطق هگل) شناخت را کنش انسانی و وحدت عین ذهن می دانستند، در این خصوص توضیحات بیشتری در ادامه داده می شود. اشتباه دوم که اظهار کرده هگل وضع موجود را موجه و وی محافظه کار می داند. انگلس هدف هگل در بیان آنرا متوجه نشده و آنرا در بخش «ضرورت نقد تئوریک» شرح داده ام

نظرات لنین در مورد هگل

لنین قبل از ۱۹۱۴ و مطالعه منطق هگل؛ همانند دیگر مارکسیست ها در کتاب ماتریالیسم و امپرکریتیسیسم ذهن را انعکاس عین می داند. لنین نیز جزو ماتریالیست ها خام بود. لنین بارها مخالفان خود و ایده آلیسم را به طور عام به عرفان و مذهب وصل میکند؛ و می گوید: "ایده آلیسم فلسفی چیزی به جز یک قصه تحریف و تزیین شده ارواح نیست." حداکثر رشدنیافتگی ماتریالیسم لنین در این پیشفرض او دیده میشود که نظریه چیزی جز بازتاب مستقیم واقعیت عینی نیست؛ بازشناسی نظریه به عنوان رونویسی، کپی، یک بدل تقریبی از واقعیت عینی همان ماتریالیسم است (لنین 1962 [1908] ص 265). لنین همانند مارکسیسم عامیانه حس، ادراک، ایده و ذهن انسان را عموماً تصویری از دنیای عینی میداند (همانجا ص ۲۶۷). این همان چیزی است که غالباً نظریه فتوکپی یا انعکاس معرفت لنین نامیده میشود. لنین ادامه میدهد هر نظری جز این به ورطه ی عرفان و اصالت روح درمی غلطد. (کوبین اندرسون - اهمیت گسست لنین از مارکسیسم عامیانه ص ۱۱)

تنها پس از مطالعات فلسفه و منطق هگل و درک آن، طی سال های ۱۹۱۴ توانست پایه گذار بزرگترین انقلاب کارگری در جهان شود. جایی که گفت: "درک کامل سرمایه مارکس، به ویژه نخستین فصل آن بدون مطالعه و فهم کل منطق هگل غیر ممکن است. در نتیجه هیچ کدام از مارکسیست های نیم قرن گذشته مارکس را درک نکرده اند!!". همچنین دیدگاه لنین در مورد شناخت تغییر کرده و دوران قبل را نفی می کند. وی می نویسد: «شناخت انسان نه تنها جهان عینی را بازتاب میدهد، بلکه آن را نیز میآفریند. (مجموعه آثار جلد ۳۸، ص ۲۱۲). اگر شناخت صرفاً جهان را منعکس نمیکند، بلکه حتی فراتر از این، آن را میآفریند؛ بنابراین او از نظریه خام بازتاب در ماتریالیسم و امپریو کریتیسیسم فاصله زیادی گرفته است.

لنین به بخش کلیدی و غالباً مشهور تضاد میرسد و مینویسد: (لنین ۱۹۶۱ الف چ ۱۹۱۵-۱۹۱۴، ص: ۱۳۸) این مساله درست و مهم است، هر پدیده ی مشخص، هر شیئی معینی با هر چیز دیگر در ارتباط چند جانبه و متضاد قرار دارد. هر چیز خود، خویش و در عین حال دیگر خویش است. لنین در این جا قانون، تضاد هگل و مفهوم او از خودحرکتی، یا به طور عام، دیالکتیک، او را نه تنها به کلیدی در فهم هگل، بلکه به کلیدی در فهم مارکسیسم نیز بدل میکند (همانجا

لنین که قبل از درک منطق نوشته بود " ایده آلیسم فلسفی چیزی به جز یک قصه تحریف و تزئین شده ارواح نیست " تغییر دیدگاه اساسی کسب کرده است؛ طرفدار نوعی وحدت بین ایده آلیسم و ماتریالیسم است و مشخصاً از شایستگی های، ایده آلیسم هوشمند، دفاع میکند: می گوید: " ایده آلیسم هوشمند به ماتریالیسم هوشمند نزدیکتر است تا به ایده آلیسم ساده لوحانه. ایده آلیسم دیالکتیکی و هوشمند، به جای متافیزیکی، تکامل نیافته، مرده، عوامانه، ایستا، به جای ساده-لوحانه " (لنین 196. [ب1915] [ص 276] به نقل از (کوین اندرسون- اهمیت گسست لنین از مارکسیسم عامیانه ص ۱۹) در اینجا وی با مارکس هم عقیده می شود. مارکس (1968[1844]ص 577) همان طور که میدانیم، به وحدت ایده آلیسم و ماتریالیسم اشاره میکند و موضع خود را، طبیعت گرایی یا انسان گرایی تمام و کمال قلمداد میکند که از ایده آلیسم و ماتریالیسم متمایز است و در عین حال حقیقت وحدت دهنده ی آن دو را تشکیل میدهد.

لنین در اظهار نظر دیگری در یادداشت هایش (دفتر های فلسفی هگل) به صراحت بیان میکند که دیالکتیک هگلی، دیالکتیک هوشمندانه (خط متمایزکننده از ماتریالیسم فلسفی از نوع پلخائف (ماتریالیسم ابلهانه) است. در اظهار نظر دیگری لنین در واکاوی دیالکتیک هگلی، با عبارتی روشن خطای پلخائف را نشانه می رود: پلخائف احتمالاً حدود هزار صفحه در باره فلسفه (دیالکتیک) نوشته است (بلتوف + علیه باگدانف + علیه کانتباوری + مسایل بنیادی و غیره و غیره) در میان این صفحات، در باره منطق کبیر، در ارتباط با آن، در باره تفکراتش دیالکتیک به معنی دقیق کلمه، به عنوان علم (هیچ!!) (کوین اندرسون- اهمیت گسست لنین از مارکسیسم عامیانه ص ۲۰)

لنین ادامه میدهد بنابراین باید یک، ماتریالیست پیگیر، مدرن و مارکسیستی و، دیالکتیکی، بود. سپس نوبت به پشتیبانی صریح او از مطالبه مستقیم دیالکتیکی هگلی میرسد که سرراست با مفهوم سوژه ی انقلابی جدید غیر از طبقه کارگر بعد از ۱۹۱۴ در مبارزه رهایی ملی و علیه استعماری در آسیا دست می یابد. (کوین اندرسون- اهمیت گسست لنین از مارکسیسم عامیانه ص ۲۱)

لنین: " من به طور عام تلاش میکنم هگل را به شیوه ای ماتریالیستی قرائت کنم: هگل ماتریالیستی است که بر سر خود ایستاده است) مطابق نظر انگلس (- یعنی در بخش اصلی خدا، مطلق، ایده ی ناب و غیره را کنار می گذارد،) ... فعالیت عملی - انتقادی بجای دیدگاه تکامل گرایی جبر باورانه و راست کیشی هگل نسبت به ماتریالیست های راست کیش بی نهایت به ماتریالیسم نزدیکتر است (یا روایت های پیشین ماتریالیسم قبل از مارکس). چون هگل به ماتریالیسم جدید مارکس نزدیکتر بود که نه تقدم ماده، بلکه تقدم تحول مادی همچون عمل انقلابی را اعلام میکرد. (اهمیت گسست لنین از مارکسیسم عامیه ی استاتیس کوولاکیس ص ۱۲۸)

لنین در قطعه ای مشهور شماره ۳۰ هگل ارائه بسیار خوبی از اصل ماتریالیسم دیالکتیک را مشاهده میکند(۳۴): (، جهان ذاتی دارد که همه چیز را در بر دارد و هیچ خدایی یا انسانی آفریدگار آن نیست، ولی آتشی زنده که تا ابد وجود دارد که به طور منظم بر افروخته و خاموش میشود.)

مارکس و لنین به بازی ماتریالیسم خام و مکانیکی که پایه ماتریالیسم را تقدم عین بر ذهن می دانست، مردود دانسته و کار بعنوان وحدت ذهن و عین و عمل انقلابی را در محور قرار می دهند.

اگر معیارهای جهان شناسی و روش شناسی ماتریالیسم خام و مکانیکی از جمله تقدم عین بر ذهن را در نظر بگیریم تمامی سازمان ها، احزاب از حزب کمونیست ایران در دهه اول شمسی تا امروز علی رغم هر تضاد و فاصله ای که با هم داشته اند (حزب توده و سازمان های با خط مشی مسلحانه، و جریان موسوم به خط سوم، تا اتحاد مبارزان کمونیست و تحولات بعدی اش که زعم خود تمامی جریانات را نقد می کرد) همگی در مبانی نظری ماتریالیسم خام و مکانیکی مشترک و همفکر بودند. شکست های تاریخی هم از همین جا ناشی می شود.

یکی از مقولات بسیار کلیدی که بنظر می رسد بیشتر تأثیر را در شکست فاصله بین واقعیت زنده جاری و انضمامی با اهداف و آرمان ها و افکار مارکس اثر گذاشته و جنبش ها و انقلاب ها که از نظر مارکس می بایست در همان دهه ۷۰ کار سرمایه داری جهانی را یکسره کنند، اما در واقعیت بطور معکوس اتفاق افتاد و این انقلاب های کارگری بودند که با ناکامی مواجه شدند مقوله تضاد و تعریفی که مارکس و بخصوص انگلس در مورد «تضاد» بطور اعم در اذهان خود با آنچه که در فلسفه و واقعیات اجتماعی رخ می دهد می باشد. ابتدا مقوله تضاد از نظر فلسفه و دیالکتیک مطرح می شود و سپس مفاهیمی را که مارکس و انگلس و اختلاف این دو بیان می کنند.

تضاد دیالکتیکی و تضاد در نظرات اولیه مارکس

الف) تضاد دیالکتیکی

بخش ۱۴۴ فلسفه هگل - هم نهاد هر سه پایه ای ، اختلافات بر نهاد و برابر نهاد را هم از میان برمی دارد و هم حفظ می کند. هگل این فعالیت دو گانه هم نهاد را به لفظ *synthesis* می گوید، بهمین ترتیب اختلافات میان اجزای اول و دوم هر سه پایه ای در عنصر سوم منحل می شود. بدین معنی که از یک سو اختلافات از میان بر می خیزند و وساطت و تمایز در وحدت منحل می شود. ولی از سوی دیگر این اختلافات درون مقوله ای تازه محفوظ می ماند. بعبارت دیگر مطلقا از میان نمی روند مقوله تازه وحدتی جامع اختلافات است چون وحدت است اختلافات در آن حل شده و چون جامع اختلافات است اختلافات در آن محفوظ مانده . این مقوله نه وحدت مطلق و نه تضاد مطلق است. وحدتی جامع ضدین است . (استیس ترجمه حمید عنایت)

هگل همه تضادها را به « جدائی میان عین و ذهن » تعبیر می کند و رسالت تاریخی فلسفه را تجزیه و تحلیل دقیق این تضادها و نشان دادن امکان جمع و یگانگی آنها می داند» (کتاب فلسفه هگل موضوع ۱۴) در انقلاب فرانسه تضادها و ناسازگاری های اجتماعی همچنان در جامعه پس از انقلاب باقی ماند. هگل می گفت انقلاب فقط صورت ظاهری جهان عینی را دگرگون کرد ولی روح انسان را به آزادی راستین نرساند.

۹۹- عین و ذهن اگر چه یکی هستند در عین حال از یکدیگر متمایزند و این اصل معروف هگل در باره وحدت ضدین است (وحدت شناسائی و هستی ۳۸۲ تا ۳۸۷) ذهن بخشی از خویشتن را از خود بیرون می راند و در برابر خود قرار می دهد ولی آن عین (عصر خارجی) در وحدت اندیشه من قرار دارد. چیزی نیست که نسبت به من خارجی باشد بزبان هگل

اندیشه فاصله ای را که میان خود و چیز افتاده باشد از میان بر می دارد و به چیز می رسد. یا فراقی که میان اندیشه و چیز وجود دارد فراقی درون خود ذهن است.

موضوع ۱۲۶. هستی مقوله ای ایجابی است و معنای مثبت دارد. مقوله دوم (نیستی) همیشه سلبی یا مخالف مقوله نخست است و آنچه مقوله نخست اثبات کرده است نفی می کند. هگل مقوله دوم را از هیچ منبع خارجی نمی گیرد بلکه از مقوله نخست استنتاج می کند. و از اینرو لازم می آید که مقوله نخست حاوی مقوله دوم نیز باشد و هگل ثابت می کند که مقوله نخست مقوله دوم را در بطن خود می پروراند... بدینسان مقوله نخست حاوی ضد خود است و با آن یکی است. یک چیز هنگامی که می گردد هم هست و هم نیست. پس مقوله گردیدن تناقض دو مقوله هست و نیست را رفع می کند. یعنی تناقض میان مقولات اول و دوم همیشه در مقوله سوم که جامع آن دو مقوله است رفع می شود. مقوله سوم نقیض دو مقوله دیگر را در خود دارد و لی شامل وجود وحدت و هماهنگی آنها نیز هست. بدین گونه گردیدن هستی است که نیستی است یا نیستی است که هستی است. اندیشه ای است واحد که تصورات متضاد هستی و نیستی را در وحدتی هماهنگ یا یکدیگر در می آمیزد سه عنصر را گاه به ترتیب بر نهاد (thesis) برابر نهاد (antithesis) و هم نهاد (synthesis) نیز می نامند. هم نهادی که از این راه پیدا می شود باز بعنوان حکمی تازه و مقوله ای مثبت یا ایجابی عرض وجود می کند و خود بر نهاد سه پایه ای تازه می شود. زیرا به محض استقرار نقیضش از درونش زاده می شود. و آنرا با خود دچار تناقض می کند این تناقض تازه باید در وحدتی بالاتری که متعلق به نهاد تازه ای است حل

شود. این تحول مقولات تحول اجباری است که ضرورت مجبره دلیل، آنرا ایجاب می کند. دلیل نمی تواند با چیزی باقی بماند که با خود تناقض دارد و از این رو ناگزیر به سوی هم نهاد رانده می شود. و بر همین ترتیب تا پایان این جریان هیچ گاه نمی تواند از حرکت باز ایستد بلکه باید آنقدر پیش رود تا به مقوله ای برسد که هیچ گونه تناقضی را متضمن نیست و آن مقوله، واپسین مقوله منطق هگل خواهد بود.

هگل در کتاب خطوط اساسی فلسفه حق، بطور مفصل اندیشه های خود در باره زمامداری، حقوق اجتماعی و سیاسی و آزادی را توضیح داده است.

۱۳۰- وحدت ضدین با مخالفت ضدین منافاتی ندارد. الف و جز الف هر دو یکی هستند و در عین حال از هم جدا و پیدا. و این نه وحدت خالی و بسیط بلکه وحدت ضدین است. در این اصل مخالفت بهمان اندازه اهمیت دارد که وحدت. می گوئیم هستی و نیستی یکی است و بعد می گوئیم که آن دو چیز از هم جدا و مشخصند. همین تناقض است که به گردیدن می رسیم زیرا می بینیم که در آن حقیقت کامل نه وحدت است و نه اختلاف بلکه وحدت در اختلاف است. زیرا گردیدن، وحدت و اختلاف را با هم در می آمیزد.

تضاد از دیدگاه مارکس

می دانیم مقوله تضاد در حوزه فلسفه و بخشی از شناخت شناسی است. و مارکس دوره اول و دوم که هنوز فاقد روش شناسی شناخت، فلسفه و دیالکتیک بود در خصوص تضاد از دیالکتیک بی بهره بود. با توجه به اینکه راهکار تحقق سوسیالیسم مثل بر برنامه دیگر از مسیر تضاد منافع طبقات و روابط اجتماعی می گذرد، در جریان عمل و اجرایی شدن سوسیالیسم با آن دیدگاه، تضاد به پاشنه آشیل جنبش ها مارکسگرایی و مارکس تبدیل می شد. مارکس به هر میزانی که در اثر طرح مبانی نظری سوسیالیسم پیش روی می کرد، در عرصه عمل اجتماعی مجبور به عقب نشینی و شکست می شد. متأسفانه تمامی انقلابیون و رهبران جنبش ها از نوشته ها و گفتار این دوران مارکس بهره بردند، و به همان نتایج دست یافتند. مائو که در مورد تضاد، بحث فلسفی می کند اما اساسش بر درک مارکس از تضاد قرار دارد و فقط کمی

تعدیل کرده و تضاد را اصلی و فرعی می‌کند. البته برخی کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها که از ابتدا و حتی در حال انفرادی شیوه تضاد مکانیکی و آنتاگونیستی را در تقابل با همه عالم استفاده می‌کنند.

نظر مارکس ماقبل تجهیز به روش‌شناسی فلسفی و نوشتن سرمایه را مرور می‌کنیم. نوشتن سرمایه به مارکس اجازه نداد که با همان دیدگاه فلسفی - پراتیکی که سرمایه را تحلیل کرد، بتواند مواضع سیاسی، نقطه نظرات ماقبل خود را بازنگری کند، و متأسفانه عمرش کفاف نداد که جلد دوم و سوم سرمایه را خودش منتشر نماید. اما همانطور که در ادامه همین بخش خواهد آمد، مارکس در مواضع سیاسی قبلی که تضاد را مطلق و سراسر آنتاگونیستی می‌دید و همواره «نقد سلاح را به سلاح نقد» ترجیح می‌داد، تجدید نظر و مواضعی درست بر خلاف نظرات اولیه اتخاذ کرده است. یادآوری می‌کنم که طرح تضاد با روش فلسفه دیالکتیکی و اولویت دادن به «سلاح نقد» بمعنی سازش در اصول، اهداف و آرمان‌ها با بورژوازی نیست، بلکه دستیابی به همان اهداف و نفی ارزش کار و رابطه کارمزدی است. منتهی روش از استنتاج الزامات و شرایط واقعی و انضمامی اقتصادی - اجتماعی و با لحاظ توان و ظرفیت همه نیروهای اجتماعی و سیاسی را در برگیرد تاریخ ۱۷۰ ساله گذشته نشان داده به دلایل بسیار گسترده، امکان ساخت اقتصاد و سیاست سوسیالیستی بر اساس شوراها و مشارکت توده‌ها، ضرورت حفظ و گسترش زیرساخت‌های تکنولوژیک و زیربنایی برای جامعه سوسیالیستی و ... دیگر دلایل راهکار تا کنونی نه تنها جواب نداده، بلکه به یک ضعف و استیصال تاریخی رسیده است. رویکرد دیالکتیکی - پراتیک در مسیر پیش روی خود، ضرورت «نقد سلاح» و کسب قدرت قهرآمیز را کلاً رد نمی‌کند، بلکه اگر «سلاح نقد» در بن بست مکانیکی قدرت حاکمه قرار گرفت، بالضروره لازمست از «نقد سلاح» استفاده شود.

مارکس در بخشی از اثر خود به نام نقدی بر کتاب فلسفه حقوق هگل، خصلت «تقابل واقعی» و نیز فرق

آن را با «تقابل دیالکتیکی» به روشنی بیان می‌کند. وی می‌نویسد:

«قطب‌های واقعی را نمی‌توان با میانجی [با یکدیگر متحد کرد]، دقیقاً به این علت که آنها قطب‌های واقعی‌اند؛ آنها نیازی به میانجی ندارند، زیرا سرشت آنها کاملاً با هم در تقابل است. آنها هیچ‌وجه مشترکی با یکدیگر ندارند. آنها نیازی به هم ندارند و مکمل یکدیگر نیستند. هیچ یک از آنها نه اشتیاقی برای دیگری دارد و نه نیازی بدان، و نه در انتظار [وحدت با] آن است» بنابراین قطب‌های واقعی، میانجی یکدیگر نیستند. پس اتلاف وقت (و در واقع زیان‌آور) است که از دیالکتیک اشیاء سخن گوئیم. قبلاً تقابل متناقض یعنی تقابل دیالکتیکی «طبقه‌های عالی» [منطقی]، ایده‌ها یا «مفاهیم محض» را بررسی کردیم و دیدیم که آنها همدیگر را متقابلاً جذب می‌کنند، اما در مورد تقابلهای واقعی نیاز به میانجی دیالکتیکی نیست: تقابلها تا آنجایی که واقعی‌اند «هیچ‌وجه مشترکی با یکدیگر ندارند».

مارکس در بالا تضادهای اجتماعی و طبقاتی را همانند اشیاء کرده و بطور مطلق می‌بیند، از خود مارکس آموخته ایم که طبقات، دولت، جامعه و غیره اشیاء نیستند بلکه یک رابطه‌اند. جامعه نیز مجموعه روابط است. وابستگی‌های طبقاتی نیز بخصوص در ایام بحرانی - نه جامد بسان اشیاء - یک رابطه سیال و جابجا شونده است. بخش‌هایی از طبقات مختلف در اثر شرایط اقتصادی جابجا شده و به طبقه مقابل خود می‌پیوندند. بسیاری از رهبران مبارزه کارگری از عناصر بورژوا و یا طبقه متوسط و خرده بورژوا به طبقه کارگر پیوسته‌اند. مارکس در مانیفست بخش‌های جدا شده از بورژوازی که به درک تئوری کل حرکت تاریخی نائل شده‌اند به پرولتاریا می‌پیوندند را تشریح می‌کند: «بورژوازی خود را نیازمند آن می‌بیند که از پرولتاریا کمک بخواهد، ... و بدینسان او را به درون جنبش سیاسی بکشاند. پس این خود بورژوازی است که اسباب آموزش سیاسی و عمومی؛ یعنی سلاح علیه خودش را، در اختیار پرولتاریا قرار می‌دهد ... در نتیجه پیشرفت صنایع بخش‌هایی از طبقه حاکم بطور کامل به صفوف طبقه کارگر فرو می‌ریزند، ... اینان انبوهی از امکانات روشن بینی و پیشرفت را در دسترس پرولتاریا قرار می‌دهند. سرانجام در آن هنگام که مبارزه طبقاتی به تعیین تکلیف نزدیک می‌شود،

روند تجزیه در درون طبقه حاکم در درون کل جامعه کهنه چنان حدت و شدتی می گیرد که بخش کوچکی از طبقه حاکم از آن می گسلد و به طبقه انقلابی که آینده در دستان اوست می پیوندد. آن دست از نظریه پردازان بورژوازی که به درک تئوری کل حرکت تاریخی نائل شده اند، به پرولتاریا می پیوندند از همه طبقاتی که امروزه در ضدیت با بورژوازی اند، تنها پرولتاریا طبقه ای واقعا انقلابی است. طبقات دیگر با آمدن صنعت بزرگ زوال می یابند و محو می شوند. حال آنکه پرولتاریا خود محصول آنست « (ص. ۲۰) بزرگترین انتقاد به انگلس و استالین این بود که مسائل جامعه و انسان را با طبیعت و مکانیک یکی می گیرند، در حالیکه مارکس به عنصر انسان کنشگر و فعال و پراکسیس معتقد است، اما مارکس در مورد تضاد طبقاتی همان رویکرد مکانیکی و مطلق را در نظر می گیرد. سبک کاربست غیر دیالکتیکی و غیر فلسفی در مورد تضاد طبقاتی و اجتماعی و اشیاء فرض کردن طبقات، رویکردی از تضادها را به اجرا درآورد که سهم بزرگی در شکست های تاریخ مبارزات کارگری داشت. تبعات بسیاری از کارکرد های مخرب، گروه گرایی ها، سکتاریسم، انشعاب ها و درگیری نیروی مدعی سوسیالیست با یکدیگر بصورت آنتاگونیستی داشت و هنوز هم نقش ایفا می کند، حتی درست وقتی که در زیر ضربات مرگبار دشمن طبقاتی قرار دارند. این ناشی از درک غیر علمی و غیر دیالکتیکی از تضاد است. شیء فرض کردن دشمنان طبقاتی که بخش های گسترده ای از آنها جزو همین اقشار محروم جامعه هستند، در همانجا متوقف نمی شود، بلکه تضاد قهرآمیز و آنتاگونیستی به نیروهای مبارز، دمکرات، جنبش های اجتماعی مدنی و حتی خود گروهها و محافل مارکسیستی بسط و گسترش می یابد. فرض تضاد آنتاگونیستی بین نیروهای اجتماعی نتیجه اش فروپاشی خود نیروهای سوسیالیست است. در این مورد دیدگاه بورژوازی واقعگرایانه تر از دیدگاه ماتریالیستی است، زیرا نه تنها در کل با هم وحدت دارند بلکه همواره در تلاش اند که از بین طبقه کارگر و مردم هواداران وسیعی برای خود پیدا کنند و در این راه البته موفق هم می شوند، زیرا می توانند در مقاطع خاص، انتخابات و یا برخی موارد کلان رأی طبقه کارگر را نیز با خود داشته باشند.

مارکس پس از کاربرد دیدگاه فلسفی - پراتیک و نوشتن سرمایه اگر فرصت می کرد حتماً تمامی نوشته ها و عملکرد گذشته خود را بازنگری، نقد و بازسازی می کرد حتی در خصوص روش برخورد با بورژوازی، کسب قدرت از طریق انتخابات و بسیاری مسائل دیگر تجدید نظرهای اساسی کرد که با دیدگاه اولیه اش در تضاد قرار داشت. بخشی از آن در انتهای همین بخش منعکس می شود.

مواضع مارکس

مارکس: «سلاح نقد هرگز جایگزین نقد با سلاح ها نمی گردد... تئوری زمانی به یک نیروی مادی تبدیل می گردد که توده های مردم را جلب کرده باشد... زمانی که رادیکال شده باشد.» (مارکس: مقدمه بر سهمی بر نقد فلسفه حق هگل. انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۷۰، ص ۱۳۷.)

سوسیالیسم اعلان تداوم انقلاب، دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا به مثابه نقطه گذار ضروری است به سوی نابودی کلیه تمایزات طبقاتی، نابودی کلیه روابط تولیدی که این تمایزات بر روی آنها بنا شده اند، نابودی کلیه روابط اجتماعی که منطبق بر این روابط تولیدی هستند و دگرگون کردن کلیه افکاری که از این روابط اجتماعی نتیجه می شوند (مارکس - «نبردهای طبقاتی در فرانسه» ترجمه باقر پرهام - ۱۳۸۱ ص ۱۴۵)

مارکس و بخصوص انگلس رادیکالیسم، انقلاب قهرآمیز در روش «نقد سلاح» و نبردهای طبقاتی در عرصه شهر و روستا را بسیار بر پیشبرد اهدافشان ترجیح می دادند. در حالیکه عامل تعیین کننده «سلاح نقد» است و نه کسب پیروزی به هر قیمتی و یا نبرد قهرآمیز عملی و پذیرش شکست که بزعم آنان بهتر از شکست بدون نبرد است. تأکید بر مواضع انقلابی علی رغم انزوا و توقف پیشروی در اهداف برای آنان با ارزش تر بود. این است که تاریخ سوسیالیسم مشحون است از

نبردهای سرخ و رودهای خون اما بی حاصل و بی نتیجه چند موضع گیری رادیکال سکتاریستی از وقایع تاریخی نقل می گردد.

در سال ۱۸۸۸ جناح راست «حزب کارگری فرانسه» به همراه تریدینونهای انگلیسی در لندن برای ایجاد یک بین الملل گردآمدند و قرار شد در ژوئیه همان سال یک کنگره کارگری بین المللی در شهر پاریس تشکیل دهد. رهبران حزب سوسیالیست آلمان رفتاری همسو با آنها نشان داده و و وارد مذاکره شدند و پیشنهاد شرکت در کنگره آنان را مطرح کردند. بخشی از رهبران حزب کارگری فرانسه نیز با آن موافق بودند. انگلس در تقابل با این جریان وارد فعالیت شد و لیب کنشت، بیل لامارک را متقاعد برای برگزاری یک بین الملل می نمود. لذا آنان تغییر دیدگاه داده و به همراه دختر جوان و سوسیالیست آلمانی (کلرازتکین) در فوریه ۱۸۸۹ در لاهه در یک کنفرانس مقدماتی شرکت کردند و تصمیم گرفتند که کنگره بین الملل سوسیالیستی را در ماه ژوئیه در همان روزی که کنگره «امکان گرا» ها تشکیل می گردد، در پاریس برگزار نمایند. تشکیل دو کنگره در یک محل در یک روز نشان از تضاد دو کنگره داشت.

پس از انترناسیونال اول، مارکس و انگلس همیشه مسئله پایه گذاری انترناسیونال نوینی را در رابطه با نیازهای مبارزه طبقاتی مد نظر داشتند. انترناسیونال دوم در سال ۱۸۸۹ تحت نظارت انگلس پایه گذاری شد. انگلس پس از انحلال انترناسیونال اول، در آغاز دهه ۸۰ نوشته بود که «انترناسیونال بعدی بطور اخص کمونیستی خواهد بود و مطلقاً اصول ما را مطرح خواهد کرد.» (انگلس: «نامه به سورژ» منتخب آثار مارکس و انگلس جلد ۲ ص ۵۵۴)

در ۱۴ ژوئیه ۱۸۸۹ مطابق با صدمین سالگرد انقلاب کبیر فرانسه، دو جناح سوسیالیستی در یک زمان دو کنگره تشکیل دادند. در کنگره جناح چپ که انگلس با آن تطابق داشت، از همان ابتدا برخی از نمایندگان خواهان وحدت با با سوسیالیست ها بودند. لیب کنشت در مخالفت با وحدت اظهار کرد «وحدت به هر قیمت اشتباه بزرگی است. تنها یک قطعنامه که بتصویب نمایندگان کنگره برسد و مورد موافقت کلیه نمایندگان کنگره ما قرار گیرد، می تواند امید و امکان ترکیب دو کنگره را بوجود آورد» پیشنهاد لیب کنشت تصویب شد. انگلس که در کنگره شرکت نداشت هشدار داد: «در شرایط عقلانی وحدت چیز بسیار خوبی است، اما با بوق و کرنا خواستار وحدت شدن، بخصوص در مورد بعضی از ما، کلاهبرداری و عوامفریبی است» («نامه به سورژ»، «مارکس و انگلس - سوسیال دموکراسی آلمان» ص ۲۳۴) انگلس در پایان کنگره به سورژ نوشت: «سازشکاران عزیز و احساساتی ما در مقابل آن همه اظهار دوستی، تنها بعنوان پاداش، اردنگی دریافت کردند» («نامه به سورژ، به تاریخ ۱۸۸۹-۷-۲۰»)

مارکس: «ما هرگز این حقیقت را که بر بنیادی انقلابی و نه قانونی استوار هستیم پنهان نکرده ایم، اکنون حکومت نیز، به سهم خود این نیرنگ بنیاد قانونی را کنار گذاشته، و خود بر روی بنیادی انقلابی قرار داده است، زیرا بنیاد ضد انقلابی نیز، انقلابی است» (مارکس: «بورژوازی و ضد انقلاب» ص ۵)

باید گفت که اگر روش های انقلابی بخصوص اگر در تمامی زمینه ها بخواهد انقلابی باشد، باعث ایجاد بحران ها و شکاف های عمیق اجتماعی می شوند و حتی پس از موفقیت نیز عرصه تداوم وضعیت موجود امکانپذیر نیست زیرا جامعه بمیزان زیادی به قهقرا می رود.

اما خود انترناسیونال دوم از عناصر نامتجانس و از طیف های متفاوت تشکیل شده بود از مارکسیست ها تا آنارشیکست ها و فرمیست ها و و لذا خود سرآغاز یک تضاد و تقابل جدیدی بود. آنارشیکست ها در آن دوران مرکب از سندیکالیست ها در فرانسه «جوانان» در آلمان و تعداد زیادی از هواداران آنارشیکست ها در هلند و اتریش و ایتالیا و اسپانیا و سوئد بودند (تاریخچه جنبش بین المللی کارگری - جلد اول: پیدایش و تکامل مارکسیسم صفحه ۱۱۳) کنگره لندن در سال

۱۸۹۶ شاهد غلبه کامل بر آنارشیسم بود. اما گاه یک گرایش، راه را برای دیگر گرایش‌ها باز می‌کرد و لذا جناح معتدل سوسیالیست‌ها موضوع مبارزه محوری و مرکزی به رهبری انگلس قرار گرفت.

با برکناری بیسمارک در مارس ۱۸۹۰ طیف گسترده‌ای از رفرم‌های اجتماعی و اقتصادی در جامعه ایجاد در برنامه دولتی قرار گرفت. لذا طیف گسترده‌ای از سوسیالیست‌های معتدل در درون انترناسیونال و احزاب و تشکل‌های کارگری رشد یافت. ولمار نماینده آن در حزب کارگری سوسیالیست آلمان بود. وی پارلمانتاریسم را تقویت و با انقلاب قهر آمیز مخالفت می‌کرد. انگلس آنرا خیانت به طبقه کارگر می‌دانست. لیب کنشت نیز گذار مسالمت آمیز را پذیرفته بود و انقلاب قهر آمیز را رد کرد. لذا آنان بعنوان یک جریان قوی در انترناسیونال ظاهر شدند. در اکتبر ۱۹۸۰ در جریان کنگره هال حزب سوسیالیست دمکرات آلمان بعد از مذاکره پیرامون نکات مورد بحث در کنگره ارفورت تصمیم گرفت که برنامه جدید تدوین شده را پذیرفته و آنرا جایگزین « برنامه گوتا» کند. انگلس در تقابل با آن « نقد برنامه گوتا» را منتشر کرد. نمایندگان حزب سوسیال دمکرات آلمان نیز اعلام کردند: « حزب سوسیال دمکرات درباره دیکتاتوری پرولتاریا دارای عقاید مشابهی با عقاید مارکس نیست» حتی لیب کنشت تصدیق کرد که « اعضای حزب سوسیال دمکرات آلمان نه مارکسیست اند و نه لاسالین بلکه آنها سوسیال دمکرات هستند» (همان صفحه ۱۱۷)

انگلس در مبارزه با نظریات میانه کتاب « جنگ داخلی در فرانسه » را مجددا منتشر کرد. هدف انگلس تقویت دیدگاه انقلاب قهرآمیز برای کسب قدرت سیاسی بود. طبق نظر مارکس « برای بورژواهایی که در قدرت هستند، خلع سلاح کارگران اولین هدف است.» در نتیجه از طریق بدست گرفتن اسلحه است که پرولتاریا می‌تواند پیروز شود. انگلس در تقابل با برنامه ارفورت « تقدی بر طرح برنامه سوسیال دمکرات سال ۱۸۹۱» یا « نقد برنامه ارفورت » را نوشت. برنامه ارفورت اجتناب ناپذیر بودن اضمحلال سرمایه داری و پیروزی سوسیالیسم را بیان نمود و تصریح کرد که برای دگرگون کردن جامعه، پرولتاریا می‌بایست قدرت را بدست گیرد. از آنجا که کلیه احزاب عضو انترناسیونال دوم برنامه ارفورت را پذیرفته بودند، انتقاد انگلس از آن برنامه انتقاد از انترناسیونال دوم بود.

مارکس: « درباره اهمیت انتخابات ۱۰ دسامبر.....واکنشی بود از طرف ده در قبال شهر، این انتخابات هم از طرف ارتش که جمهوریخواهان عضو حزب ناسیونال نه افتخار و نه اضافه حقوقی برایش قائل شدند و هم در میان بورژوازی بزرگ که به بناپارت بعنوان پلی بسوی استقرار سلطنت درود می‌گفتند و هم در میان پرولترها و خرده بورژواها که مقدم او را بعنوان کیفر دهنده کاونیاک گرامی می‌داشتند با استقبال شایان روبرو شد» (هیجدهم برومر لوئی بناپارت» ترجمه هرمان صفحه ۳۹)

در واقع شناخت و تحلیل مسائل اجتماعی در حوزه جامعه شناسی، فرهنگ، تضادهای طبقاتی، روابط مالکیت و جایگاه اقشار و طبقات نسبت به تولید ناخالص، همان **پژوهش** را تشکیل می‌دهد در راستای اهداف نفی رابطه سرمایه و ارزش نیروی کار و لغو کارمزدی، نفی کلیه تبعیض‌ها، اجتماعی شدن مالکیت بر ابزار تولید و دیگر ویژگی‌های پایه‌ای که فحوای روابط اجتماعی است. اما در اجرا و پیاده سازی اهداف که در **بخش بازنمایی** قرار می‌گیرد، به عمل راهکارها، سبک مبارزات و کار و روش مبارزات اجتماعی منتهی می‌شود می‌بایست واقعیات اجتماعی، سطح پیشرفت ابزار تولید، پیشینه تاریخی و فرهنگی، سطح و توازن قوای طبقات و اقشار مختلف اجتماعی، نقش دولت، روابط اجتماعی و میزان گستردگی دمکراسی، میزان آگاهی‌ها و آمادگی‌های اجتماعی طبقه پیشرو و توده مردم و دیگر عوامل کلیدی را در نظر گرفت. یعنی جمع بندی‌های تئوریک و نظری در هوا و خلاء پیاده و اجرا نمی‌شوند، بلکه بر بستر مناسبات اجتماعی- اقتصادی و تاریخی جامعه پیاده سازی و اجرا می‌شود. اگر زمینه‌ها و بستر اهداف و آرمانهای طبقاتی و تاریخی آماده

نباشد و یا آماده سازی نشود، نظرات، اهداف و آرمانها در جامعه بشکل انتزاعی، دور از واقعیات و بصورت یک سبک و فرقه نمودار شده و تلاش ها و فعالیت ها را بر باد خواهد داد.

نفی کامل بورژوازی در زمانی که ضد انقلاب فئودالیسم دست بالا را دارد. مارکس می گوید: «بورژوازی آلمان که در لحظه خوفناک روبروئی با فئودالیسم و اسبنداد، خود را بطور خوفناکی با پرولتاریا و تمام بخش های اجتماعی وابسته به پرولتاریای شهری وابسته به عقاید و منافع پرولتاریا رودرو می دید. بورژوازی با داشتن این طبقه در پشت سر خود، در جلوی خویش دشمنی تمام اروپا را می دید. بورژوازی به سطح نوعی ملت تنزل کرده بود که بهمان وضوح از مردم متمایز گردیده بود که از سلطنت، خوشحال درمبارزه کردن هر یک از آنها، نا مصمم بر علیه هر یک از مخالفینش بطور منفرد در داخل اجتماعی کهنه پشت یک فرمان انقلاب نشسته بود». در واقع در اکثر مواقع مبارزه قهر آمیز در حالی که پیروزی سهل و آسان آن در تعادل نیروها محرز نیست نه تنها دستاوردی نداشته و باعث گسیختگی نیروها، طبقه کارگر و انقلاب شده بلکه حکومت های بالنسبه لیبرال جای خود را به حکومت های توتالیتر و سرکوبگر داده اند و از این نمونه ها در تاریخ مبارزات فرانسه و آلمان و دیگر کشورها و جوامع کم نیست.

برای دستیابی به اهداف واحد، که تا حذف کار مزدی و ارزش کار و ایجاد جامعه سوسیالیستی پیشروی نماید تمایز بین دو روش که یکی خواهان پیشروی مستمر با برنامه و با کمترین هزینه ها و اینکه عرصه نبرد را حوزه اندیشه ها بداند و «سلاح نقد» را ترجیح دهد و راهکار دومی که با پافشاری بر انقلاب، رادیکالیسم، انشعاب انقلابی و دیکتاتوری پرولتاریا و جنگ قهر آمیز اولویت را به «نقد سلاح» در نظر بگیرد با تاریخ است اما حداقل تاریخ تا کنونی نشان داده است که راهکار دوم که سمبل آن «نقد سلاح» است با شکست های تاریخی و اضمحلال مواجه شده است.

تغییر دیدگاه مارکس نسبت به تضاد

مسأله «خرد کردن ماشین دولتی» را که سخت مورد علاقه چپ مکانیکی است، را میتوان به شکل دیگری تعبیر کرد. باید توجه داشت که دولت «بیش از هرچیزیک «رابطه» است که «کارکرد» و نقش طبقاتی خود را در قالب «ساخت» معینی ایفا میکند. اگر «خردکردنی در کار باشد، به طرح ریزی اندیشیده شده در حوزه دگرگونی و تحول «رابطه» است، که امری بسیار پیچیده بوده و با برنامه طی یک فرایند صورت گرفته و به اعمال قدرت قهری و نابودی «ساخت» باز نمی گردد.

گذار از «نقد سلاح» به «سلاح نقد»

همه از مواضع انقلابی مارکس و حمایت و هیجان در انقلاب های ۱۸۴۸ و پس از آن کمون پاریس باخبرند، و تردیدی نیست که بنیان نظریه ی مارکس بر تحول انقلابی استوار است. اما او و انگلس به ویژه در سال های پایانی عمرشان امکان گذار مسالمت آمیز را نیز مطرح کرده بودند، و حتا عناصری از دید اصلاح گرایانه را از همان آغاز فعالیت های سیاسی شان نیز می توان مشاهده کرد که در این جا به چند مورد اشاره می کنم.

برای نمونه نوشته های مارکس از جمله **مبارزه ی طبقاتی در فرانسه** که یک سال پس از انقلاب های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ نوشته شده، یا **هجدهم برومر لویی بناپارت** که یک سال پس از آن، به هنگام کودتای بناپارت سوم نوشته شده، و نیز **جنگ داخلی در فرانسه**، که پس از کمون پاریس ۱۸۷۱ نوشته شده، و نامه های متعددش به کوگلمان و لیبنخت (پدر) در باره ی کمون، و هم چنین «پیش گفتار چاپ دوم آلمانی» **مانیفست کمونیست** در ۱۸۷۲، را با نمونه هایی که به آن ها اشاره خواهیم کرد مقایسه کنید. در تمامی نوشته های دسته ی اول نه تنها تاکید بر انقلاب است، بلکه با تحلیل شکست

هر دو انقلاب ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ فرانسه، تاکیده‌های شدید و قاطع تری بر عمل انقلابی و ضرورت «خرد کردن» دستگاه دولتی وجود دارد. در **هجدهم برومر** ... که زیباترین و پیچیده ترین نوشته سیاسی مارکس است، پس از اشاره به رشد وسیع دولت فرانسه از زمان انقلاب کبیر، سپس دوران ناپلئون اول و مقاطع انقلابی بعدی می گوید: «تمامی انقلاب ها این ماشین را به جای آن که خرد کنند، تکمیل کردند.» بیست سال پس از آن، پس از کمون پاریس، در نامه ای به کوگلمان (عضو بین الملل اول و بعدا عضو حزب سوسیال دموکرات آلمان، و دوست نزدیک مارکس و انگلس) به همین نوشته ی خود عطف می کند و می گوید: «... در **هجدهم برومر** ... اعلام کردم که در تلاش بعدی انقلاب فرانسه، برخلاف گذشته دیگر خبری از انتقال ماشین بوروکراتیک-نظامی از دستی به دست دیگر نخواهد بود، بلکه [این ماشین] خرد خواهد شد، و این شرط مقدماتی هر انقلاب واقعی مردمی در قاره [اروپا] است.» در همین نامه باز به کموناردها ایراد می گیرد و از جمله می گوید: «آن ها می بایست بلافاصله به سوی ورسای حرکت می کردند... آن ها نمی خواستند جنگ داخلی به راه افتد...». در مقدمه چاپ دوم آلمانی **مانیفست کمونیست**، در ۱۸۷۲ مجدد با عطف به نتیجه گیری مارکس در **جنگ داخلی در فرانسه**، اشاره می شود که کمون یک امر را ثابت کرد این که، «طبقه ی کارگر نمی تواند صرفا ماشین حاضر و آماده ی دولتی را تحت کنترل درآورد، و آن را برای اهداف خود به کار گیرد».

اما جالب است که در همان سال ۱۸۷۲ پس از کنگره ی لاهه ی «بین الملل اول» که مارکس موفق شد باکونین را از آن اخراج کند در یک سخن رانی در آمستردام می گوید: «... ما قبول داریم که نهادها، رسوم، و سنت های کشورهای مختلف را باید در نظر بگیریم. ما انکار نمی کنیم که در کشورهای **چون انگلستان، امریکا، و ... هلند، کارگران می توانند به طور مسالمت آمیز به هدف های خود برسند.**» (تمام تاکیده‌های این بخش از من است) البته اشاره می کند که در اغلب کشورهای قاره ی اروپا (ی آن زمان) تنها با توسل به «زور» است که کارگران می توانند حکومت کارگری برقرار سازند.

مارکس در جای دیگری در ۱۸۷۸ می گوید: «اگر برای مثال در انگلیس، یا در ایالات متحده طبقه ی کارگر در شرایطی باشد که بتواند در پارلمان و در کنگره اکثریت را به دست آورد، می تواند از طرق قانونی خود را از قید قوانین و نهادهایی که مانع توسعه ی آن ها شده رها سازد، اما این در شرایطی است که جامعه به حد کافی به بلوغ و توسعه رسیده باشد.» البته مارکس به درستی اشاره می کند: «... جنبش "مسالمت آمیز" ممکن است با مقاومت آنان که مایل به بازگرداندن نظم کهن باشند، تبدیل به یک جنبش قهرآمیز شود(نظیر جنگ داخلی امریکا یا انقلاب فرانسه)».

در ۱۸۸۰، مارکس در نامه ای به هیندلمان (پایه گذار نخستین حزب سوسیالیست انگلستان) می نویسد: «...یک انقلاب انگلیسی لازم نیست، اما... محتمل است. اگر تحول اجتناب ناپذیر به انقلاب بدل شود، هم طبقه ی حاکم و هم طبقه ی کارگر مقصر هستند. هر امتیاز صلح آمیز طبقه ی حاکم با فشار... کسب شده... اگر طبقه ی کارگر بیش تر و بیش تر تضعیف شده، تنها به این خاطر بوده که طبقه ی کارگر انگلیس نمی داند چه گونه از قدرت خود و از آزادی ها، که هر دو را قانونا در اختیار دارد، استفاده کند. در آلمان طبقه ی کارگر از همان ابتدا می دانست که جز با انقلاب نمی توان از شر استبداد نظامی خلاص شد. هم زمان نیز طبقه ی کارگر این درک را داشت که چنین انقلابی، ولو آن که در ابتدا موفق باشد، بدون سازمان دهی قبلی، کسب دانش، تبلیغات، و ... (کلمه ی ناخوانا) برضدش عمل می کند.»

مورد بسیار جالب دیگر برخورد مارکس با رهبران شاخه ی مارکسیستی و انقلابی سوسیالیسم فرانسوی و رهبران حزب کارگر فرانسه، ژول گسد و پل لافارگ (داماد مارکس) به هنگام تدوین برنامه ی حزب در ۱۸۸۰ است. گسد با تاکید بر انقلاب و رد اصلاحات، مخالف بخش «حداقل» برنامه بود و معتقد بود که این اصلاحات «...طعمه ای [است] که کارگران را از رادیکالیسم منحرف می کند»، و بر این تاکید داشت که نپذیرفتن این اصلاحات «کارگران را از آخرین توهومات

رفرمیستی رها خواهد کرد.» مارکس برخورد گسند و لافارگ را به دلیل عدم درک اهمیت مبارزات رفرمیستی محکوم و آن‌ها را به «کلام-فروشی انقلابی» متهم کرد، و جمله‌ی بسیار معروف خود را بیان داشت: «اگر این‌ها مارکسیست هستند، قطعاً من مارکسیست نیستم.» در پیش‌گفتار همین برنامه که مارکس دیکته کرده بود، از جمله می‌خوانیم که «پرولتاریا از تمام وسایل در دسترس‌اش از جمله رای همگانی [استفاده می‌کند] و آن را از آن‌چه که تا کنون ابزاری برای فریب کاری بوده، به ابزاری برای رهایی مبدل می‌سازد.» سال‌ها بعد انگلس در «مقدمه‌ی ۱۸۹۱» بر **جنگ داخلی در فرانسه** باز به این مقدمه‌ی مارکس و انتخابات به مثابه «ابزار رهایی» اشاره می‌کند.

مثال بسیار مهم دیگر نیز همان نامه‌ی مارکس به دوملانیوون هویس در سال ۱۸۸۱ است که در آن بر خلاف مواضع پیشین‌اش، کمون پاریس را «شورش یک شهر در شرایط استثنایی» می‌نامد و از جمله می‌گوید: «اکثریت کمون به هیچ وجه سوسیالیست نبودند و نمی‌توانستند باشند. اما با ذره‌ای عقل سلیم کمون می‌توانست با ورسای به یک سازش که به نفع تمامی مردم بود برسد- تنها چیزی که در آن زمان قابل دسترسی بود...»

این مثال‌ها و نمونه‌های دیگر که بسیاری از آن‌ها در پخته‌ترین سال‌های عمر مارکس مطرح شده‌اند حائز نهایت اهمیت‌اند. البته با مطالعه‌ی دقیق آثار دوره‌های قبل نیز برخوردهای دوگانه به مسئله‌ی گذار مسالمت‌آمیز و انقلابی را می‌توان یافت. مثلاً در **مانیفست** علی‌رغم رد اصلاح‌طلبی «سوسیالیسم محافظه‌کار»، و این‌که «...کمونیست‌ها همه جا از هر جنبش انقلابی که بر ضد نظام اجتماعی و سیاسی موجود باشد حمایت می‌کنند»، و یا آن‌ها «... فقط با سرنگونی قهرآمیز تمام نظام‌های موجود اجتماعی به اهداف‌شان می‌رسند»، برخوردهای متفاوتی را نیز می‌توان یافت. از جمله تایید تلاش کارگران برای تامین منافع مشخص خود «به صورت قانونی»، یا تاکید بر این‌که «... کمونیست‌ها همه جا در راه اتحاد و توافق احزاب دموکرات تمام کشورها کوشش می‌کنند»، و از آن‌مهم‌تر تاکید بر تلاش برای «پیروزشدن [پرولتاریا] در نبرد برای دموکراسی است». این عبارت آخر از جمله‌ای است که به علت اشاره‌ای که هم به انقلاب کارگری و هم به دموکراسی دارد، می‌تواند به اشکال متفاوتی تفسیر گردد، چرا که می‌گوید: «نخستین گام انقلاب کارگری برکشیدن پرولتاریا به مقام طبقه‌ی حاکم و پیروز شدن در نبرد دموکراسی است.» انگلس که خود نیز مولف **مانیفست** است، سال‌ها بعد در «مقدمه‌ی ۱۸۹۵» بر **مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه** پس از برشمردن تجربه‌های انتخاباتی در آلمان، فرانسه، اسپانیا و سوییس، به **مانیفست** اشاره می‌کند و می‌گوید: «**مانیفست کمونیست** قبلاً اعلام کرده بود پیروزی در انتخابات همگانی، دموکراسی، از اولین و مهم‌ترین وظایف پرولتاریای مبارز است.»

برخلاف نظری که بعد از انقلاب روس غالب شد، نظرات اصلاحی و انقلابی را در دید مارکسی می‌توان یافت. بر این اساس واضح است که یکی از مهمترین شرایط امکان‌پذیری راه مسالمت‌آمیز، وجود حق رأی همگانی است، واقعیتی که به درجات گوناگون و لاقلاً در شکل قانون هم اکنون در اکثر کشورهای جهان وجود دارد. مسأله‌ی اساسی چگونگی رسیدن به دموکراسی، رفع موانع انتخابات واقعی و جلب آرای اکثریت و «تبدیل آن از ابزار فریبکاری به ابزار رهایی» است.

راه برون رفت از زنجیره شکست‌ها و ناکامی‌ها

مارکس در این دوران نه تنها نگاهش به فلسفه، بلکه سیاست، سبک کار و مبارزه و و دیگر امور تغییر یافته بود. تغییر نظرات وی گاهی درست ضد مواضع نگاشته شده قبلی قرار می‌گیرد. با منطقی که مارکس در مورد شناخت سرمایه‌داری بکار برد و آنرا بصورت ساختار یافته و روشمند بکار برد اگر فرصت داشت نسبت به کتاب‌ها و نظراتش قطعاً تجدید نظر می‌کرد و جنبش‌ها و نهادهای ماندگار سوسیالیستی را می‌توانست در کشورهای مختلف ایجاد کند. اما با تدوین

تضادهایی که رویکرد نظام مند و فلسفی در خصوص جنگ و نبرد طبقاتی بطور مکانیکی و فیزیکی و حذف و نابودی یک طرف تضاد اجتماعی را در پیش گرفتند مسلماً تمامی جنبش‌ها با شکست مواجه می‌شد. اگر احزاب سوسیالیستی و طبقه کارگر پیروز میدان نیز می‌شدند بر بستر زمین‌های سوخته که قادر به تأمین نیازهای اولیه انسان نبوده و سبک‌های هدایت اقتصاد، دولت، دموکراسی و شوراها نیز تجربه نشده بودند حتماً با کامی و شکست مواجه می‌شد

مارکس دارای دو وجه بینش و تفکر بود یک وجه غالب آن از زاویه نقد، دیالکتیک، نفی در نفی و فلسفه دیالکتیکی مجهز می‌شد و بخش دوم آن که مربوط به دوران اولیه بود، غیر دیالکتیکی و خام است که بصورت احکام تقدیر گرایانه، حماسی بشارت دهنده و پیش‌گوئی تجلی یافت. این دو وجه در کتاب مانیفست نیز انعکاس دارد کمونیست‌ها کشورهای توسعه نیافته به وجه حماسی مارکس اقتداء و برخورد و رفتار پیامبر گونه نسبت به وی کردند. و تنها در فجایع موجود سهیم شدند

پیشروی و شکست کمونیست‌ها معلول این دو نحوه دیدگاه متضاد است هر جا که بر اساس تحلیل فلسفی و شناخت شناسی تأکید کردند به پیشروی‌های بزرگ و گسترده‌ای دست یافتند و هر کجا به احکام خام و مکانیکی آویختند در تناقض با واقعیت‌های موجود به شکست‌های سهمگینی رسیدند. یک اثر بزرگ و سترگ این نگرش برای ما ایرانیان جابجایی دولت سوسیال دموکراسی با دولت فقهی بنیاد گراست.

نقد مانیفست: تقدیر گرای و مکانیکی

همانطور که گفته شد، اگر دیدگاهها و روش شناخت و حیات فکری و سیاسی مارکس پس از جدا شدن از هگلی های چپ و فوئر باخ را به دو دوره فصل بندی کنیم، در دوره سوم مارکس، تجهیز به دیدگاه فلسفی - پراتیک و روش شناخت فلسفی و تحلیل روشمند و ساختار یافته در تحقیق و بازنمایی پدیده ها گردید. در دوران اولیه مارکس فاقد این نگرش بود، لذا بخشی از دیدگاههای مارکس که بیشتر معطوف به مقوله تضاد و مبارزه با بورژوازی و دستیابی به اهداف سوسیالیسم بود، بصورت تقدیر گرای و دترمینیستی نوشته شده است. علی رغم آن که مارکس در شیوه سوم به نگرش های متفاوت سیاسی و سبک کار نسبت به دو دوره قبل رسید، اما متأسفانه مشغولیت و تصمیم وی در اتمام کتاب سرمایه مانع از آن بود که بهمان صورت علمی و دیالکتیکی که سرمایه را مطرح نمود، فرصت برای بازنگری نوشته ها و نظرات خود در دوران ما قبل را داشته باشد همچنین درک وی نسبت به دیالکتیک - پراتیک و بخصوص تضاد و « نفی در نفی » در مرحله بعد به کمال رسیده و نظراتش نسبت به سبک کار و راهکارهای تحقق سوسیالیسم، در تضادهای سیاسی و طبقاتی نسبت به مرحله اول تغییر یافت.

علت شکست های مستمر تاریخی مارکسیست ها و سوسیالیست ها - از جمله در انقلاب اکتبر - تمرکز و اتکاء به دوران اول حیات فکری مارکس است. عموماً سوسیالیست ها در طول تاریخ بدنبال بخش اول دیدگاههای مارکس که هنوز به ساختارمندی و روشمندی فلسفی - پراتیک نرسیده بود رفته اند، زیرا توسل به احکام، تقدیر گرای، حماسه وار و بشارت دهنده بسیار دلگرم کننده و امید بخش - هر چند کاذب - است. بزعم این بخش که اکثریت عظیم هواداران سوسیالیسم را تشکیل می دهند، تدوین دیالکتیک، سوسیالیسم، دوستان و دشمنان، سبک کار و مبارزه یکبار توسط مارکس انجام شده و در زمان ها و مکان های مختلف قابلیت اجرا شدن و دستیابی به اهداف سوسیالیسم را دارد. منتهی هر چند بیشتر متون اولیه را مطالعه و جملات را حفظ و تکرار می کنند عدم کارایی آن مشخص تر شده و با بن بست های بیشتری مواجه می شوند. انگلس از همان ابتدا روش با کج فهمی، دیدگاههای مارکس را به ایدئولوژی و دیالکتیک را قوانین حاکم بر جهان، طبیعت و انسان و جامعه بیان کرد. انگلس تحلیل و بازنمایی مارکس از سرمایه را بدرستی متوجه نشد و خودش اشاراتی نسبت به مشکل و غامض بودن جلد یک سرمایه اذعان نموده است.

انگلس در آنتی دورینگ می گوید، ماتریالیسم دیالکتیک: « علم قوانین عمومی حرکت و تکامل طبیعت، جامعه بشری و اندیشه است » (همانجا صفحه ۱۹۴). در واقع آنتی دورینگ بود که تصویر سازی مثبتی از یک « جهان بینی مارکسیستی » عرضه کرد «مارکسیسم در بسیاری از جنبه ها همان آموزه های انگلس است و از همین رو به واقع انگلسیسم است». از دید کائوتسکی: «هیچ کتاب دیگری نیست که سهمی بیش از آنتی دورینگ در فهم مارکسیسم داشته باشد. کاپیتال مارکس [قطعاً] سترگ تر است. اما نخست از طریق آنتی دورینگ بود که ما آموختیم به طور صحیح کاپیتال را بخوانیم و بفهمیم». و لنین هم اظهار کرد: این اثر یکی از «کتاب های آموزشی پایه ای برای هر کارگر دارای آگاهی طبقاتی^{۱۴}» است [۱]. نزد انگلس سوسیالیسم علمی به سان یک نظام هستی شناختی درک می شود، یعنی همچون «علم تصویر کلان». در اینجا ماتریالیسم

[۱] کارل کائوتسکی؛ به نقل از منابع زیر:

1. Stedman Jones, 1988, *Engels und die Geschichte des Marxismus, in Klassen, Politik, Sprache. Für eine theorieorientierte Sozialgeschichte, Münster;*

2. Lenin, *The Three Sources and Three Component Parts of Marxism* سه منبع و سه جزء مارکسیسم

تاریخی در قالب یک «قانون عام پویای طبیعت، جامعه و اندیشه» عمل می‌کند [فردریش انگلس؛ از مدخل «دیالکتیک» در دیالکتیک طبیعت]، در همان حال که نزد انگلس طبیعت به‌عنوان «راست‌آزمایی برای دیالکتیک» [انگلس؛ از «مقدمه»ی کتاب آنتی‌دورینگ]. عمل می‌کند. (انگلس در اینجا فرآیندهای تاریخی-اجتماعی و پدیده‌های طبیعی یکی می‌داند). اگر مارکس در «تزهایی درباره‌ی فویرباخ» می‌نویسد: «همه‌ی رازهایی که به‌راز آلودگی نظریه منجر می‌شوند، راه‌حل عقلانی خود را در پراتیک انسانی و در فهم جامع این پراتیک پیدا می‌کنند» [کارل مارکس؛ «تزهایی درباره‌ی فویرباخ»]. انگلس پراکسیس را به فعالیت آزمایشگاهی علوم طبیعی فرومی‌کاهد. [انگلس؛ از مدخل «ماتریالیسم» در لودویگ فویرباخ]. انگلس در مراسم تدفین مارکس می‌گوید: «همانطور که داروین قانون تکامل طبیعت ارگانیک را کشف کرد، مارکس نیز قانون تکامل تاریخ بشری را کشف کرد..... مارکس همچنین قانون خاص تکامل شیوه تولید سرمایه داری فعلی و جامعه بورژوازی را که از آن زاده شده است، کشف کرد» (۱-انگلس: «سخنرانی انگلس در آرامگاه مارکس» منتخب آثار جلد ۳ ص ۱۶۹) مسلماً در نوشته‌های متاخر انگلس نیز ضدونقیض‌ها و درون‌مایه‌های پراتیکی- فلسفی‌ای یافت می‌شوند. برای دکتربین‌سازان مارکسیسم، مفاهیم، منطق و روش‌های تحقیق و شناخت از «عاملیت انسانی» خارج شده و یک روند جبرباورانه و دترمینیستی بخود می‌گیرد.

برای لنین در مطالعه «منطق» در دیالکتیک همانی منطق و فعالیت عملی، درک و از آنجا به کشف مداخل سوژه در قامت طبقه، می‌توان برای تغییر واقعیت، نائل شد. لنین در یادداشت‌های فلسفی با تأکید بر «خود- حرکتی» - و نه حرکت حاصل از تضاد درون ماندگار کلیت غیر ارگانیک، آنرا فعالیتی تغییر شکل دهنده دانست که این فعالیت در خصلت فرایند گونه خود، همچون کنش انقلابی درک می‌شود. وی کوشید تا وجه «فعال - ذهنی» مفهوم خود - حرکتی هگل را با آنچه مارکس در «تزهایی فوئر باخ» وجه «فعال - ذهنی» ایده آلیسم می‌نامد، در پیوند قرار دهد. در همین روند است که تزهایی آوریل را در میانه توفش انقلابی، باید پیکریابی سیاسی «تزهایی فوئر باخ» مارکس دانست که پس از هفت دهه، بر همان اسلوب دیالکتیکی، بر شرایط محصول تضادهای عمیق سرمایه داری انحصاری امپریالیستی، جنگ جهانی، وضعیت عینی انقلابی در روسیه و بخش‌هایی از اروپا، انقلاب فوریه، شکست تزاریسیم و ظهور شوراهای، و به منزله برنامه سیاسی پرولتاریای سوژه، نگاشته می‌شود. (ص ۸) لنین هر چند با دیدگاه مکانیک برش جامع ننموده اما به نگرش فلسفی- پراتیکی و دیالکتیکی مارکس پیوست وی در دفترهای فلسفی نوشت: «بدون درک منطق هگل نمی‌توان کتاب «سرمایه» را فهمید و طی ۵۰ سال اخیر مارکسیست‌ها قادر به فهم کاپیتال نبوده‌اند». **در هر دو بخش حیات فکری دیالکتیک جاری است اما در بخش اول بصورت ایستا، مکانیکی و پوسته آن استفاده می‌شود.** در این نگرش دیالکتیک تمام پدیده‌های طبیعی؛ فیزیکی، جامعه و انسان را در بر می‌گیرد، قانونمندی تحولات و سبک کار و فعالیت یکبار برای همیشه توسط مارکس بیان می‌شود، اما در نگاه فلسفی تنها عمل اجتماعی و روابط آن - پراکسیس - بصورت متحول جاری است. قانونمندی و سبک کار را هر بار می‌بایست از نو آنرا **درک و کشف کرده تا تبدیل ایده منتهی به تغییر شود.** بخش بسیار کمتری از جنبش‌های سوسیالیستی بدنبال خط فکری متدولوژیک، فلسفی و دیالکتیکی رفته‌اند. نمایندگان فکری این بخش، کارل گُرش، رزالوکزامبورگ، گئورگ لوکاج، گرامشی، رایا دونایفسکایا، هانری لوفر، ارنست بلوخ، لوچینو کولتی، آل ار جیمز، ایروینگ فیچر و لویی آلتوسر و ... بودند. در بین کتاب‌های و نوشته‌های دوران اول مارکس به سراغ مانیفست می‌رویم که بقول انگلس یک کتاب مقدس دردست هر کارگری است، متنی حماسه‌وار داشته و تعلق به مرحله‌ای دارد که مارکس به دیدگاه دیالکتیکی - پراتیکی نرسیده بود. با پیروزی انقلاب اکتبر و شروع عصر انقلاب‌ها و اثرات محسورکننده و عملی آن‌ها، هر سوسیالیست، فارغ از مبارزه در سطح فلسفی و نظری، با اتخاذ رویکرد عملگرایی، سیاسی- نظامی به دنبال دستیابی به سوسیالیسم موعود بود. مبارزات نظری، تئوریک، فلسفی و عبارت دیگر ایدئولوژیک در محاق فراموشی قرار گرفت. همه بدنبال کسب پیروزی به راحت‌ترین و سریعترین راه دستیابی به سوسیالیسم قرار گرفتند و چون این روش‌ها جواب نمی‌داد سبک‌ها، دیدگاه‌ها و نظراتی برای دستیابی به سوسیالیسم

مطرح گردید که اساساً خود اولین دشمن سوسیالیسم بودند. (چهره و رهبر سازی برای دستیابی به سوسیالیسم). حتی اگر انقلابی متولد شود، از همان ابتدا نوزاد مرده دنیا می آید.

انقلاب های اروپا در دهه های ۳۰ و ۴۰، کمون پاریس، بین الملل اول و دوم و سوم همه با شکست مواجه شدند و برای رشد و ظهور دور جدیدی از مبارزه سالها وقت لازم بود. مارکس به انگلیس مراجعت و کار خود را از حوزه سیاسی بیشتر به حوزه فلسفی و نظری متمرکز کرد. در این عرصه بود که وی پیروزمند و جاودانه شد. بدون پیروزی مارکس در این عرصه، با توجه به شکست انقلاب ها در دوره اول بعید بود مارکس چنین ماندگار شود. اما موفقیت در این دوران باعث شد که مرحله اول مبارزه وی نیز تحت تأثیر قرار گرفته و هر چند کمتر مبانی تئوریک، روشمند و ساختار یافته تحلیلی داشت و به اهداف نرسید ولی پر تلاطم و اثر بخش بنظر برسد. در مرحله دوم حیات اندیشه مارکس، حتی انگلس نتوانست با وی همراهی کند. اگر چه انگلس بود که جلد دوم و سوم کتاب سرمایه را ویرایش و منتشر کرد اما توضیحات و پاورقی ها و مقدمه نگارش شده توسط وی نشان می دهد که حتی موضوع فلسفی ارزش کالا را متوجه نشده است. این موضوع در بررسی مختصر کتاب سرمایه و در جای خود مطرح خواهد شد.

بطور خلاصه با دو دوره فکری - عملی مواجه ایم :

دوره اول: تفکر مکانیکی، دیالکتیک شکل گرا، تقدیر گرا؛ دترمینیسم تفسیر شخصی و سلیقه ای، کمی گرای؛ مطلق گرایی

دوره دوم: روش تحقیق و بازنمایی فلسفی - دیالکتیکی - روشمند - محتوای گرای، کیفی گرای؛ نسبی گرای

اگر سوسیالیست ها بتوانند از بخش قدرگرای، احکام و مکانیکی بخش اول گذر کنند، و در واقع اعتقادات مذهبی را در هر قالب - از جمله سوسیالیسم - کنار گذاشته و در شناخت هر موضوعی، بطور فلسفی و روشمند و بر اساس روش تحقیق دیالکتیکی - فلسفی عمل کنند، تمامی محافل و گروه گرای و فرقی برچیده شده و به هم افزایی نیروها و توان ها و افکار و خرد جمعی حاصل خواهد شد. سوسیالیسم اجتماعی و منتهی به تغییر مستقر خواهد شد. تاریخ نیز نشان داده که هرگاه تحلیل فلسفی بر نحوه مبارزه حاکم شده بالنسبه حداکثر وحدت و همبستگی ایجاد شده و مبارزین توانسته اند قدرت هر چند مستحکم حاکم را، بشدت تضعیف نمایند. پس از شکست های حزب توده در ۱۳۳۲ و به بن بست رسیدن نحوه مبارزه آن، چرایی تحولات اجتماعی پیش آمده، بخشی از مبارزان ناگزیر به تحلیل فلسفی روی آور شده و با نیروی بسیار اندک توانستند جو غالب جامعه بخصوص جوانان و روشنفکران را جذب خود کنند، اما تأثیر پذیری از تقدیر گرای و ایمان به تاریخ و مسیر محتوم، با موانعی مواجه شد و بخش اعظم نیروها با دنباله روی از منافع شوروی سرمایه داری و بورکراتیک در خدمت نظام ولایت فقیه در آمدند.

دیدگاه مکانیک، مذهبی و فرقه گرا و شکل گرا بودن با رشد تخاصمات بین گروه ها، نسبت مستقیم داشته و فرقی مختلف گاه در خدمت مرتجع ترین نیروهای تاریخی قرار گرفته و ضد انقلاب حاکم بخوبی از آنها استفاده می کند. نظیر آن جریان حزب توده و سازمان اکثریت در سال های ۵۸ بعد بود. همچنین بجهت کمیت گرای به جذب نیروهای غیر منتقد و مطیع دست زده و نظام سرمایه داری ولایت فقیه هم از این ضعف برای نفوذ دادن نیروهای خود کمال بهره داری را می کند.

مارکس و انگلس در مقدمه چاپ ۱۸۷۲ نوشتند که بخش هایی از این بیانیه موضوعیت خود را از دست داده و لازمست نقد شوند اما چون یک سند تاریخی است، آنرا بهمان شکل حفظ می کنند. از طرف دیگر هر چند عصاره، فحوای و محتوای و پیش بینی های مانیفست بوقوع نپیوست و در یک شکل انتزاعی ممکنست دهه ها و یا صدها طول بکشد تا محقق شوند، اما روند هایی را که مارکس و انگلس در مانیفست ترسیم کرده اند در مجموع جهتی معکوس بخود گرفتند. انقلابات جهانی نظام سرمایه داری را که بلافصل شرایط دوران خود در نظر داشتند، محقق نگردید. حدود یکصد و هفتاد سال از نوشتن کتاب «مانیفست» سپری شده و نهایتاً و در مجموع - نه در مقاطع زمانی خاص - سیر وقایع در بسیاری بخش ها بر خلاف نظرات و پیش بینی های مارکس و انگلس سمت و سو گرفته است.

چند تأمل در مورد مانیفست

مارکس ابتدا همانند اقتصاددانان کلاسیک (ریکاردو و اسمیت) ارزش نیروی کار را ارزش کار می شناخت اما بعد در جریان نوشتن سرمایه آنرا اصلاح کرد. وی در مانیفست می گوید: « ارزش یک کالا و از جمله ارزش کار برابر با هزینه های تولید آنست». ص ۱۵ مارکس پس از تحلیل فلسفی - پراتیک متوجه شد که بجای «ارزش کار» می بایست « ارزش نیروی کار» را مطرح کند.

دیدگاه اروپا محوری مانیفست می نویسد: " بورژوازی از طریق تکامل شتابناک ابزارهای تولیدی و سهولت بی وقفه ارتباطات، همه را، حتی بدوی ترین ملت ها را به درون تمدن می کشاند سرسختانه ترین غریبه ستیزی بربرها را به زانو در می آورد. کشورهای وحشی و نیمه وحشی را تابع کشورهای متمدن و شرق را تابع غرب کرده است."

مارکس در مورد استعمار هند نیز مطالبی اروپا محور نگاشت اما بعداً آنها را تصحیح و بنفع ملت های تحت استعمار موضع گیری کرد.

فرایند کسب قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر از نظر مانیفست

در مانیفست گزاره ها؛ بصورت پیشفرض و قطعی در نظر گرفته می شوند، که با تحقق آن وقایع، انقلاب کارگری در قرن ۱۹ بساط سرمایه داری در سراسر جهان را جمعی می کرد. مسلماً پیشفرض ها فاقد استحکام علمی بودند. زیرا عموماً محقق نگردیدند و همراه با آن شرایط برای انقلاب کارگری بوجود نیامد. (یک مورد آن مطرح می شود که از متن مانیفست برداشت شده و عین جملات مانیفست در ادامه نقل می شود.)

(۱) بجهت مازاد تولید جامعه بحال بازگشت به قهقراى بربریت بر می گردد. شبیه رخداد یک قحطی یا جنگ نابودگر

(۲) با کاهش دستمزد کارگران، و فقر گسترده و سخت تر شدن و افزایش شدت کار، شرایط کار نکبت بار تر می شود.

(۳) بورژوازی نیازمند به سیاسی کردن طبقه کارگر است و لذا وی را به درون جنبش سیاسی می کشاند.

(۴) بخش هایی از طبقه حاکمه بدرون طبقه کارگر فرو می ریزند. آن دست از نظریه پردازان بورژوازی که به درک تئوری ی کل حرکت تاریخی نائل شده اند، به طبقه کارگر انقلابی می پیوندند.

۵) تولید کنندگان کوچک و خرد پاها در طبقه متوسط که برای حفظ خود با بورژوازی می‌جنگد برای اینکه انقلابی باشند به طبقه کارگر می‌پیوندند.

۶) اختلافات ملی و دینی طبقه کارگر کشورهای مختلف برطرف شده و یکپارچه می‌شوند. لذا متحد و مبارزه ای که نهان است تبدیل به انقلاب آشکار می‌شود.

۷) کارگران که در مرحله افلاس و بدبختی هنوز طبقه نیستند شروع به ایجاد اتحادیه‌ها و سندیکاها می‌کنند.

۸) با این مراحل رشد مراحل عمومی رشد پرولتاریا، جنگی داخلی کم یا بیش نهان در جامعه موجود به یک انقلاب آشکار تبدیل می‌شود و پرولتاریا از طریق سرنگون کردن بورژوازی به زور، حاکمیت خودش را بر پا می‌کند.

هر کدام از موارد مطرح شده ممکنست در موارد جزئی رخ داده باشد اما در طولانی مدت، روندی که مارکس ترسیم کرده است نه تنها محقق نشده، بلکه روندی معکوس بخود گرفتند. از برخی رخدادهای اقتصادی از جمله قحطی و جنگ نابودگر، و نکبت بار شدن شرایط کار و غیره صرف نظر کنیم، می‌توان گفت که ویژگی‌های فرهنگی و آگاهی‌های تاریخی کارگران – که مارکس بدرستی هنوز آن‌ها را طبقه نمی‌دانست – و همبستگی طبقاتی نه تنها در آن مقطع شکل نگرفت، بلکه پس از حدود ۷۰ سال بعد انترناسیونال در جنگ جهانی اول، رأی به جنگ‌های میهنی داد. این تراژدی در جریان جنگ جهانی دوم تکرار شد.

از نظر مانیفست حزب کمونیست، وقوع انقلاب اجتماعی را « دست کم در چند کشور بزرگ متمدن » برای چند سال بعد محرز می‌دانستند. بهمین دلیل مسایل مربوط به استراتژی انقلابی در کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره به هیچ نحو در بیانیه مورد بررسی قرار نگرفته است.

گذشته از رخ دادن یا ندادن موارد فوق، موارد مطرح شده از نظر منطق درونی جای ابهام زیاد دارد. کارگران که بنا به اظهار مارکس هنوز طبقه نبودند، توسط بورژوازی به سیاست فراخوانده شده، آموزش دیده، تجهیز شده و بورژوازی را سرنگون می‌کنند. بفرض فلاکت عمومی و قهقرای جامعه و انشقاق در حاکمیت بورژوازی آیا آنها به آموزش طبقه کارگر پیوسته و انقلابی می‌شوند؟ آیا خرده بورژوازی ضرورتاً می‌خواهد انقلابی باشد؟ این موارد همه با انتزاع (بد) بصورت قهری و تقدیر گرایانه ترسیم شده که در عالم واقع رخ نداده است. اگر بکرات چنین شرایط مشابهی هم رخ دهد آیا بورژوازی هم انقلابی شده و کارگران فاقد طبقه را به انقلاب می‌کشاند؟ واضح است که مارکس در اینجا سوژگی انسان و روند جامعه را ندیده است و معلوم نیست در چه راستایی آنها را مطرح می‌کند؟ تنها پس از اتخاذ رویکرد فلسفی – دیالکتیک است که به تبیین‌های واقع گرایانه از جامعه دست زده و نظر خود را در مورد ضرورت جبری و قهری انقلاب عوض می‌کند. متونی که هشت بند فوق از آن استخراج شد از متن مانیفست عیناً مطرح می‌شود. اگر با این مفروضات، که ویژگی پیشگویی‌های پیامبرانه دارد، به مصاف بورژوازی برویم مسلم است که دستاوردی ایجاد نخواهد شد. همانطور که طی ۱۷۰ سال گذشته محقق نگردید. استراتژی‌ها، راهکار و سبک مبارزه و نظام سرمایه جز از تحلیل انضمامی و درک دیالکتیکی – فلسفی و انتزاع یکپارچه اجتماعی اقتصادی شرایط انضمامی به پیش نخواهد رفت. صرفاً با نیات و آرمان‌ها، هیچ تحولی صورت نمی‌پذیرد.

متن مانیفست: « وسائل تولید و مبادله، مناسبات مالکیت سرمایه دارانه، جامعه نوین بورژوازی که این چنین سحر آمیز وسایل قدرتمند تولید و مبادله را به صحنه آورده است، یادآور آن جادوگری است که دیگر قادر به مهار ارواح زیر زمینی نمی بود که خود احضارشان کرده بود ص ۱۳ از دهه ها پیش تاریخ صنعت و تجارت به گونه فزاینده ای عبارت از است از تاریخ طغیان نیروهای مولده جدید علیه مناسبات تولیدی جدید، علیه مناسبات مالکیت، یعنی علیه شرایط هستی و حاکمیت طبقه سرمایه دار ص ۱۴

بلای مازاد تولید! جامعه، ناگهان خود را در وضعیت بازگشت آبی به قهقرای بربریت می یابد، گویی که یک قحطی، یک جنگ نابودگر، منابع تغذیه اش را قطع کرده است. صنعت و تجارت، فنا شده به نظمی رسند. چون جامعه بیش از اندازه تمدن، بیش از اندازه خوراک، بیش از اندازه صنعت، بیش از اندازه تجارت در اختیار دارد. نیروهای مولده ای که جامعه در اختیار دارد، دیگر به درد خدمت به پیشروی تمدن بورژوازی و مناسبات مالکیت سرمایه دارانه نمی خورند، بالعکس، آنها برای این مناسبات بیش از اندازه نیرومند شده اند، این مناسبات راه آنان را سد می کنند و به محض آنکه آنان بر این مانع غلبه می کنند، تمامی جامعه بورژوازی را در آشوب فرو می برند و بقای مالکیت بورژوازی را به خطر می اندازند ص ۱۴.

سلاح هائی که بورژوازی فئودالیسم را با آن ها بر زمین زده است، حالا دارند به طرف خود او می چرخند. اما بورژوازی فقط سلاح هائی را نساخته است که هلاک اش خواهند کرد، بلکه همچنین مردانی را پدید آورده است که این سلاح ها را حمل خواهند کرد: کارگران دوران نوین، پرولتاریا را.

بهمان مقیاس که کار نفرت انگیز تر می شود دستمزد هم کاهش پیدا می کند. از اینهم بیشتر، بهمان مقیاسی که کار ماشینی و تقسیم کار توسعه می یابد، بهمان اندازه هم سنگینی کار بیش تر می شود - خواه از طریق افزایش ساعات کار، خواه از طریق افزایش مقدار کار طلب شده در زمان ثابت، یا تند کردن سرعت ماشین ها و غیره

توده های کارگر فقط غلامان طبقه بورژوا و دولت بورژوازی نیستند و پیش از همه به دست خود سرمایه داران کارخانه مربوطه به بندگی کشیده می شوند. این جباریت، هر چه آشکارتر سود را هدف نهائی خود اعلام می کند، به همان اندازه رذل تر، نفرت آورتر و خشم انگیز تر می شود. خرده پاها در قشرهای متوسط، مثل تولید کنندگان کوچک، کسبه، مستمری بگیران، پیشه وران، دهقانان، همه این طبقات به درون پرولتاریا سقوط می کنند.

کارگران در این مرحله طبقه نیستند کارگران در حسرت آنند که موقعیت از دست رفته کارگر قرون وسطی را باز یابند. در این مرحله کارگران یک توده پراکنده در سراسر کشور و از هم پاشیده در نتیجه رقابت را تشکیل می دهند. همگرایی توده ای کارگران هنوز نه محصول وحدت درونی خودشان بلکه محصول اتحاد بورژوازی است ص ۱۷

منافع و اوضاع معیشتی در درون پرولتاریا روز به روز همسان تر می شود، چرا که تولید با ماشین روز به روز تفاوت میان کارها را از بین می برد و دستمزد را تقریباً در همه جا به یک سطح پایین و یکسان تنزل می دهدص ۱۸

گسترش شتابناک تولید ماشینی و بهسازی بی وقفه ماشین ها، شرائط زندگی کارگران را پیوسته ناامن تر می کنند درگیری های کارگران منفرد با سرمایه داران منفرد، هر چه بیشتر خصلت درگیری های دو طبقه را به خود می گیرند. چنین است که کارگران شروع می کنند ائتلاف هائی (اتحادیه هائی) را علیه سرمایه داران به وجود آورند و در دفاع از مزد کارشان متحداً عمل کنند. آنان خود انجمن هایی دائمی تأسیس می کنند تا در خیزش های احتمالی، توشه و آذوقه ای داشته باشند. اینجا و آنجا مبارزه تبدیل به شورش می شود ۱۸-۱۹. ... توسعه وسایل ارتباط جمعی. کارگران مناطق مختلف را با هم مرتبط می سازند، به این اتحاد کمک می کنند. صرفاً همین ارتباط لازم بود تا مبارزات محلی متعدد با خصلت یکسان، بصورت یک مبارزه سراسری، یک مبارزه طبقاتی، متمرکز شود. اما هر مبارزه طبقاتی، یک مبارزه سیاسی است. این تشکل پرولترها بصورت طبقه، و به این ترتیب بصورت حزب سیاسی؛ دم به دم وتوسط رقابت خود کارگران از هم می پاشد، اما از نو و از نو، و هر بار قوی تر، مستحکم تر و نیرومند تر سر بر می آورد.

بورژوازی خود را نیازمند آن می بیند که از پرولتاریا کمک بخواهد، ... و بدینسان او را به درون جنبش سیاسی بکشاند. پس این خود بورژوازی است که اسباب آموزش سیاسی و

عمومی؛ یعنی سلاح علیه خودش را، در اختیار پرولتارا قرار می دهد

در نتیجه پیشرفت صنایع بخش هائی از طبقه حاکم بطور کامل به صفوف طبقه کارگر فرو می ریزند، ... اینان انبوهی از امکانات روشن بینی و پیشرفت را در دسترس پرولتاریا قرار می دهند. سرانجام در آن هنگام که مبارزه طبقاتی به تعیین تکلیف نزدیک می شود، روند تجزیه در درون طبقه حاکم در درون کل جامعه کهنه چنان حدت و شدتی می گیرد که بخش کوچکی از طبقه حاکم از آن مگسلد و به طبقه انقلابی که آینده در دستان اوست می پیوندد. آن دست از نظریه پردازان بورژوازی که به درک تئوری کل حرکت تاریخی نائل شده اند، به پرولتاریا می پیوندند از همه طبقاتی که امروزه در ضدیت با بورژوازی اند، تنها پرولتاریا طبقه ای واقعا انقلابی است. طبقات دیگر با آمدن صنعت بزرگ زوال می یابند و محو می شوند. حال آنکه پرولتاریا خود محصول آنست ص. ۲۰

طبقات متوسط، صاحب صنعت کوچک، کاسب، پیشه ور، دهقان، همه اینان با بورژوازی مبارزه می کنند تا موجودیت شان را بعنوان طبقات متوسط از نابودی نجات دهند، پس انقلابی نیستند. اگر اینان انقلابی باشند به این اعتبار است که شاهد پیوستن قریب الوقوع خود به پرولتاریا باشندص ۲۱

کار صنعتی مدرن، انقیاد مدرن زیر یوغ سرمایه - که در انگلستان و فرانسه و آمریکا و آلمان یکسان است - خصال ملی را از پرولتاریا زدوده است. قوانین، اخلاق و مذهب برای او چیزی جز تعصباتی بورژوائی نیستند که منافع بورژوازی را در پس خود پنهان میکنند ۲۲

در تصویری که از مراحل عمومی رشد پرولتاریا ارائه دادیم، جنگی داخلی کم یا بیش نهان در جامعه موجود را تا به آن نقطه ای دنبال کردیم که به یک انقلاب آشکار تبدیل می شود و پرولتاریا از طریق سرنگون کردن بورژوازی به زور، حاکمیت خودش را بر پا می کند.

برای آن که طبقه ای را بتوان تحت ستم قرار داد، باید شرائطی برای این طبقه فراهم شده باشد که او در درون آن بتواند دست کم از یک زندگی ی بنده وار برخوردار شود. رعیت خود را در نظام رعیت داری تا سطح تبدیل شدن به شهروند کمون بالا کشید همچنانکه خرده بورژوا تحت انقیاد استبداد فئودالی، به بورژوا تبدیل شده است. کارگر امروزی، بر عکس بجای آن که همراه با پیشرفت صنعت ارتقاء پیدا کند در شرایط طبقه خودش مدام به سطح پایین تری سقوط می کند. کارگر به گدا تبدیل می شود. بورژوازی قادر به حکومت نیست، چو قادر به تأمین حیات بردگان اش در نظام برده داری اش نیست، پس اگر بورژوازی بتواند سطحی از معیشت کارگر را تأمین کند به سلطه خودش ادامه می دهد.

پیشرفت صنعت - که بورژوای حامل بی اختیار و بدون مقاومت آن است - اتحاد انقلابی کارگران را از راه تشکل، جایگزین افراد آنان - که نتیجه رقابت است - می سازد با پیشرفت صنعت بزرگ، آن بنیانی هم که بورژوای بر روی آن تولید می کند و محصولات را به تملک خود در می آورد از زیر پایش کشیده می شود. بورژوازی قبل از هر چیز، گورکنان خود را تولید می کند. زوال او و پیروزی پرولتاریا به یکسان ناگزیراند (ص. ۲۳ - ۲۴)

[کمونیست] ها اصول [فرقه ای (افزوده انگلس)] ویژه ای را علم نمی کنند که جنبش پرولتاریائی را مطابق آن قالب بگیرند. تفاوت کمونیست ها با دیگر احزاب پرولتری فقط در این است که آنان از سوئی در مبارزات پرولترهای ملت های گوناگون، منافع مشترک و مستقل از ملیت مجموعه پرولترها را برجسته می کنند و معتبر می شناسند، و از لحاظ نظری امتیازشان بر بقیه توده های پرولتاریا در روشن بینی ی شرایط، مسیر و نتایج عمومی حرکت پرولتاریائی است. این عبارت ها پر از ابهام و مغلق گویی است، کمونیست ها که امتیازاتی بر بقیه توده ها دارند روشن بینی شرایط و مسیر حرکت پرولتاریایی است، معیارش درک صحیح چیست؟ فقط ادعا کامل است، این درک نیاز به پراکسیس و برخورد نظر - عمل ندارد؟ معیاری برای نتایج عملی ندارد؟

..... احکام نظری کمونیست ها به هیچوجه بر افکار و اصولی تکیه ندارند که توسط این یا آن مصلح جهان ابداع یا کشف شده باشند. آن ها فقط بیان عمومی اوضاع و احوال واقعی یک مبارزه طبقاتی موجود، یک جنبش تاریخی ی جاری در برابر چشمان ما هستند. ۲۶

هدف بلافاصله کمونیست ها همان است که همه دیگر احزاب پرولتری دارند: تشکیل پرولتاریا به صورت طبقه؛ سرنگونی سلطه بورژوازی، تسخیر قدرت سیاسی توسط پرولتاریا ۲۵

سرمایه یک محصول جمعی دسته جمعی است و می تواند فقط به واسطه فعالیت دسته جمعی ی انبوهی از اعضای جامعه، و در تحلیل نهائی فقط به واسطه فعالیت دسته جمعی ی اعضای آن به حرکت درآید. ص ۲۷ مالکیت بورژوازی خصوصی نیست در اصل همان جمعی است لذا تنها خصلت اجتماعی مالکیت تغییر می کند.

آن چیزی که کارگر مزد بگیر از طریق فعالیت خودش بدست می آورد، تنها برای آن کفایت می کند که زندگی ی بخور و نمیراش را باز تولید کند. (این شرایط امروز در کشورهای پیشرفته تغییر کرده است) ص ۲۸

بسیار از وقایع که در بالا مطرح شده است، بصورت جبرگرائی و خارج از کنش انسانی بصورت خود بخودی بوقوع می پیوندند از جمله: « بورژوازی قبل از هر چیز، گورکنان خود را تولید می کند. زوال او و پیروزی پرولتاریا به یکسان ناگزیراند»

در ادامه مانیفست، برای گذار از نظام اقتصاد سرمایه داری به سوسیالیسم تحت حاکمیت طبقه کارگر ده رهنمود صادر می کند که شامل چند پارامتر مالی و اقتصادی است. در این رهنمود ها بر گسترش تسلط دولت بر ارتباطات، کارخانجات، وسایل دولتی، متعهد ساختن مردم به کار، ایجاد ارزش های صنعتی ، به ویژه، برای کشاورزی تأکید می کند. در حالیکه تغییر رابطه اجتماعی در سراسر جامعه یک امر فرهنگی، سیاسی، اجتماعی، تاریخی و اقتصادی و روانشناسانه است. اما مانیفست فلسفه سیاسی و سبک حکومتی، دموکراسی و شرایط فرهنگی و انگیزشی و گسترش همبستگی و وحدت اجتماعی را حذف می کند. بدین مفهوم که ضرورت تحولات را همه جانبه ندیده و عمدتاً روابط مالکیت را مد نظر دارد. برخی از دستور العمل ها نیز بطریقی که مطرح شده کارایی ندارد از جمله لغو ارث را می توان بطرق مختلف دور زد و اثرات تعدیلی آنرا خنثی کرد. تکمیل این دستورالعمل ممنوعیت هدیه و جهانی بودن سوسیالیسم است که افراد نتوانند با مراجعه به دیگر کشورها موانع فوق را دور بزنند. همچنین می بایست جایگزین امر روانشناسانه را تشریح نماید.

پیش بینی های محقق نشده

مارکس در بحث خود با باکونین، چنین مینویسد که مبارزه استقلال ایرلند میتواند به « اهرمی » تبدیل شود که بریتانیا و ازاینرو، سرمایه داری جهانی را به مثابه ی بخشی از مبارزه ی انقلابی بین المللی برخیزاند. اگر چه پیشگامی انقلابی احتمالاً از فرانسه سرچشمه میگیرد، انگلستان به تنهایی میتواند به منزله ی اهرمی برای یک انقلاب اقتصادی جدی باشد. انگلستان تنها کشوری است که در آن، شکل سرمایه دارانه، یعنی کار پیوسته در مقیاس بزرگ، تحت اقتدار سرمایه

داران کمابیش لگام کل تولید را در دست گرفته است انگلیسی ها از تمامی شرایط مادی برای انقلاب اجتماعی برخوردارند. آنچه فاقدش هستند، حسّ تعمیم بخشیدن و شور/انقلابی است. تنها شورای عمومی بین الملل است که میتواند به انگلیسی ها چنین چیزی ببخشد که بدینطریق بتواند جنبش به راستی انقلابی را در این کشور، و در نتیجه در هر جای دیگر را شتاب بخشد اگر انگلستان جان پناه نظام اربابی و سرمایه داری اروپایی است، تنها نقطه های که قادر است به انگلستان و الامقام ضربهای محکم وارد سازد،/یرلند/ است (تأکید در متن اصلی، با کمی تفاوت در ترجمه)

تقدیرگرایی و دترمینیسم :

مانیفست : وسائل تولید و مبادله، مناسبات مالکیت سرمایه دارانه، جامعه نوین بورژوائی که این چنین سحر آمیز وسایل قدرتمند تولید و مبادله را به صحنه آورده است، یادآور آن جادوگری است که دیگر قادر به مهار ارواح زیر زمینی نبود که خود احضارشان کرده بود (ص) ۱۳ از دهه ها پیش تاریخ صنعت و تجارت به گونه فزاینده ای عبارت از است از تاریخ طغیان نیروهای مولده جدید علیه مناسبات تولیدی جدید، علیه مناسبات مالکیت، یعنی علیه شرایط هستی و حاکمیت طبقه سرمایه دارد (ص ۱۴)

مانیفست: « پیشرفت صنعت – که بورژوازی حامل بی اختیار و بدون مقاومت آن است- اتحاد انقلابی کارگران را از راه تشکل، جایگزین افراد آنان – که نتیجه رقابت است – می سازد با پیشرفت صنعت بزرگ، آن بنیانی هم که بورژوازی بر روی آن تولید می کند و محصولات را به تملک خود در می آورد از زیر پایش کشیده می شود. بورژوازی قبل از هر چیز، گورکنان خود را تولید می کند. زوال او و پیروزی پرولتاریا به یکسان ناگزیراند» (ص. ۲۳- ۲۴)

وعده های دترمینیستی که بیشتر به بشارت های پیشگویان شباهت دارد تا پراکسیس عنصر انسانی که خود مارکس در مراحل بعدی روی آن تأکید می کند.

مانیفست : بلای مازاد تولید! جامعه، ناگهان خود را در وضعیت بازگشتِ آنی به قهقرای بربریت می یابد، گوئی که یک قحطی، یک جنگ نابودگر، منابع تغذیه اش را قطع کرده است. صنعت و تجارت، فنا شده به نظر می رسند. چون جامعه بیش از اندازه تمدن، بیش از اندازه خوراک، بیش از اندازه صنعت، بیش از اندازه تجارت در اختیار دارد. نیروهای مولده ای که جامعه در اختیار دارد، دیگر به درد خدمت به پیشروی تمدن بورژوائی و مناسبات مالکیت سرمایه دارانه نمی خورند، بالعکس، آنها برای این مناسبات بیش از اندازه نیرومند شده اند، این مناسبات راه آنان را سد می کنند و به محض آنکه آنان بر این مانع غلبه می کنند، تمامی جامعه بورژوائی را در آشوب فرو می برند و بقای مالکیت بورژوائی را به خطر می اندازند. (ص ۱۴)

مارکس پیش بینی می کرد که افزایش تکنولوژی و ماشین باعث افزایش ساعت کار، افزایش سختی کار می شود در حالیکه مقایسه قرن ۱۹ با قرن بیستم و قرن اخیر عکس آنرا به اثبات رساند:

مانیفست : بهمان مقیاس که کار نفرت انگیز تر می شود دستمزد هم کاهش پیدا می کند. از اینهم بیشتر، بهمان مقیاسی که کار ماشینی و تقسیم کار توسعه می یابد، بهمان اندازه هم سنگینی کار بیش تر می شود – خواه از طریق افزایش ساعات کار، خواه از طریق افزایش مقدار کار طلب شده در زمان ثابت، یا تند کردن سرعت ماشین ها و غیرو «

مانیفست شرایط کار را رو به وخامت می بیند. شرایطی که انگلس آنرا در کتاب « طبقه کارگر انگلیس » روزی ۱۸ ساعت کار روزانه و کار شبانه کودکان و زنان را به تصویر می کشد اما با توجه به اصلاحات نظام سرمایه داری و تدوین نظام حقوق کار شرایط نسبت به قرن ۱۹ در ابعاد گسترده بهبود یافته است. در تمامی کشورهای پیشرفته تر و صنعتی اعم از آمریکای شمالی و برخی کشورهای صنعتی آمریکای جنوبی، اروپا، آسیای شرقی و حتی چین بعد از سرمایه داری شدن که بیش از یک میلیارد و نیم جمعیت از خط فقر نجات یافتند شاهد بهبود های نسبی هستیم

مانیفست : از تمام طبقاتی که امروزه، روی در روی بورژوازی ایستاده اند، تنها پرولتاریا به راستی طبقه ای انقلابی است. .. بقیه ی طبقات در برابر صنعت جدید فاسد شده ، ناپدید می کردند، پرولتاریا محصول ویژه و اساسی صنعت جدید است.

پیش بینی مارکس در مورد گسترش قدرت و نفوذ اتحادیه ها و انجمن ها که نظام سرمایه داری را هدف بگیرند نه تنها محقق نشده بلکه نسبت به قرن ۱۹ اتحادیه ها عمدتاً مواضع رادیکال خود را ترک کرده و سندیکاهای موجود عموماً کمک کار نظام موجود هستند،

. مانیفست: « توسعه وسایل ارتباط جمعی . کارگران مناطق مختلف را با هم مرتبط می سازند، به این اتحاد کمک می کنند. صرفاً همین ارتباط لازم بود تا مبارزات محلی متعدد با خصلت یکسان، بصورت یک مبارزه سراسری، یک مبارزه طبقاتی، متمرکز شود. اما هر مبارزه طبقاتی، یک مبارزه سیاسی است . این تشکل پرولترها بصورت طبقه، و به این ترتیب بصورت حزب سیاسی؛ دم به دم و توسط رقابت خود کارگران از هم می پاشد، اما از نو و از نو، و هر بار قوی تر، مستحکم تر و نیرومند تر سر بر می آورد»

برخی تحلیل ها و پیش بینی های ارزنده مانیفست

بخش هایی از مانیفست که جنبه تئوریک و نظری در خصوص پیشروی بورژوازی دارد، بسیار دقیق مطرح شده است که به یکی از آنها اشاره می شود: «بورژوازی پراکندگی وسائل تولید، مالکیت و جمعیت را هر چه بیشتر از میان می برد. او جمعیت را مجتمع، وسائل تولید را متمرکز و مالکیت را در دست اقلیتی متمرکز کرده است. نتیجه ضروری این کار، تمرکز سیاسی بوده است. ایالاتی مستقل با منافع، قوانین، حکومت ها و گمرکات مختلف- که تنها اندکی با هم رابطه داشته اند- همگی به ملت واحد، حکومت واحد، قانون واحد، منافع طبقاتی ی ملی واحد و مرز گمرکی واحد سوق داده شده اند.»

گویا این نوشته ها در مورد شرایط اجتماعی - اقتصادی عصر کنونی و تشکیل اتحادیه های جهانی، اروپا و شانگهای و نفتا و شرایط امروز سرمایه داری جهانی نوشته شده است.

جمع بندی : راهکار ها به اندازه خود اهداف اهمیت دارند

در یک نگاه می توان گفت که یک طرح برای ایجاد تحول در جامعه، از جمله "سوسیالیسم مارکس در دوران اولیه" و مقابل تجهیز مارکس به فلسفه دیالکتیک - پراتیک هر چند از جوانب بسیار گسترده ای پویا، دارای مکانیسم درونی، برانگیزاننده، منطق درونی و سازمانده است، اما در صورت ضعف در چند یا حتی یک جنبه، اگر بدقت و درستی طرح ریزی نشده باشد، با شکست مواجه می شود. لذا پروژه سوسیالیسم می بایست بصورت همه جانبه از تمامی زوایا و جوانب

با عمل انقلابی و بصورت علمی طرح ریزی شده و همانطور که مارکس می گوید طرح بارها و بارها مورد ارزیابی و تجدید نظر قرار گیرد. در حین اجرا نیز لازمست هراز چند گاهی کلیه فعالیت ها متوقف و نتایج و راهی که پیموده شده، مورد ارزیابی در صورت نیاز اصلاح قرار گیرند.

اهدافی را که مارکس در طول حیات زندگی خود به پیش برد و تمامی زندگی خود را وقف آرمان سوسیالیسم ، نفی طبقات و استثمار کرد، دستاوردهای آن مجموعه عظیمی است که کم نظیر است. لذا وی دیر پا ترین رهبر سوسیالیسم طی دوران تاریخی سده های اخیر است. اما انتظار کامل و بی نقص بودن از عملکرد هر ارگانیسم اعم از انسان یا سازمان و حزب، دیدگاه هایی است که جزو اعتقادات دینی و ماقبل دوران مدرنیته و روشنگری قرار می گیرد، از نظر پروژه مارکس که متکی بر عنصر نقاد انقلابی کاملاً مردود است، که بجای همکاری در پیشبرد پروژه سوسیالیستی بخواد با مقدس کردن برخی چهره ها، تاریخ را به عقب برگرداند.. فراتاریخی کردن مارکس بوسیله هوادارانش، تنها مسیری است که می توان مارکس را حذف کرد. دشمنان مارکس، بورژوازی و سرمایه داری با خیل لشکر نمایندگان روشنفکریش قادر به حذف مارکس از زندگی اعصار حاضر نیستند و این مهم تنها توسط هوادارانش از طریق مطلق کردن، قدسی کردن، پرستش پیامبرانه و استثنای نقد رادیکال و انقلابی مارکس شدنی است. مارکس با طرح اندیشه هایش که نه تنها فقط برای طبقه کارگر جذاب است و بخش های گسترده ای از طبقه متوسط و دمکرات ها و همچنین اساتید دانشگاه ها و طبقه متوسطی که بقول مارکس به روند تاریخ آگاه شده را نیز جذب کرده است. اما گویا سوسیالیسم مارکسی تنها برای این رشد و گسترش می یابد، و حتی در مقاطعی بقدرت می رسد، تا در مقاطع دیگری شکست خورده و با ناکامی ها و تضادهای اجتماع - اقتصادی مواجه شود.

این دور و تسلسل را با اتخاذ رویکرد مارکسیستی در نقد انتقادی - انقلابی می بایست بر هم زد. نهاد ها و جوامعی با ایده سوسیالیسم ساخت که پایدار و ماندگار بوده و رشد یابند. در صورت تحقق چنین امری، دیگر جوامع را نیز بسرعت جذب خواهد کرد.

در ضمن مسیر پیموده شده، باز این اصل فلسفی را به اثبات رساند که خود " راه " دستیابی به هدف به به اندازه هدف اهمیت دارد و از هر روش و سبک کار نسنجیده که متناسب با ساختار اهداف و راهکارها نباشد نمی توان به اهداف سوسیالیسم دست یافت

لنین بعنوان یک انقلابی، آثار ماندگاری در تاریخ جهان گذاشت؛ هر چند برش وی از سوسیالیسم خام بطورقطع و کامل صورت نگرفت، اما توانست در مسیر قدرت یابی و تحقق سوسیالیسم نورافشانی کرده و فضاهایی که تاریک بود را روشن کند. در جریان پراتیک و ساخت یک کشور سوسیالیستی بجهت اولویت پراتیک در آن شرایط، برای مدیریت جنگ و جامعه فرصت کمتری برای تحول مستمر فکری داشت و حتی تحولات فکری که بخصوص در سال های ۵-۱۹۱۴ کسب کرده بود را بجهت کار و فعالیت عملیاتی و روزمره قادر به اجرا نبود، ملاحظات عملی برای حفظ قدرت کسب شده هم دست او را برای طرح مبانی نظری چالش زا بر او می بست علاوه بر اینکه مدت ۴ سال حضورش در دولت در سنجش تاریخی بسیار اندک محسوب می شود. اما بهر حال لنین دستاوردها عملی و ارزنده ای حداقل تا مدخل پیروزی انقلاب داشت، هر چند دارای نواقص و ضعف های نظری هم بود.

امروزه رویکرد انقلابی می‌بایست مبتنی بر جذب کلیه ظرفیت‌های توانمند و پویا در حوزه‌های تئوریک - فلسفی و پراتیک مارکس و لنین و دیگر پیشروان سوسیالیسمی باشد، که رویکرد فلسفی - پراتیک اتخاذ نمودند و هضم کل دستاوردهای فرایند سوسیالیسم صورت پذیرد. در عین اینکه بخش‌های ضعیف و غیر کارآمد آن حذف شود. دستیابی به علم و دانش و دستاوردی‌های نوین بشری، نیز یکی از الزامات ساخت جامعه سوسیالیستی است.

مجید آرین

تورنتو - کانادا